



تلفرد دوار

niceroman.ir

نويسنده: زهرا حشم فيروز

آدرس كانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

شبهات عجیبی داریم هر دو غرق در افکارمان به افق خیره ایم، تو در پی آرزو و من در به در معنای آن!

زهرا حشم فیروز

خلاصه: شرایط اسف بار اقتصادی تنه ی محکمی به اختلافات طبقاتی زده و فاصله ها دوچندان شده و در این بین که مردم با بحران بی کاری دست و پنجه نرم می کنند یک سایت کاریابی پیشنهاد ویژه ای را در سراسر کشور پخش می کند اما...

نویسنده: زهرا حشم فیروز

نام رمان: تنفر دوّار

ژانر: معمایی_جنایی، طنز، عاشقانه، اجتماعی

شب ها را به روزها دوخته بود تا هر چه سریع تر به زادگاهش بازگردد و از هوای آلوده اش دم عمیق بگیرد.

به محض نشستن در ماشین، کف آن بوسه ای بر زمین زد و دختری که با فاصله ای اندک کنارش نشسته بود سعی در مهار خنده اش کرد، بی توجه به او، راننده را مخاطب قرار داد.

- آقا حرکت کن، دو نفر حساب می کنم.

راننده از آینه نیم نگاهی حواله اش کرد و بی حرف استارت زد اما دختر، نرم نرمک به مهدی نزدیک شد و زیر گوشش پچ زد.

- نترس حاجی، نمی خورمت.

معذب بود و سعی کرد فاصله اش را با او بیشتر کند.

- نه مَث این که داشمون این کاره نی!

دنبال دستاویزی برای جلوگیری از تنگ شدن خُلقش بود که صدای پیامک گوشی به فریادش رسید.

قفل صفحه را باز کرد و به متن ارسالی از طرف مرتضی چشم دوخت.

«سلام، فردا صبح بیا اداره.»

انگشتانش تند تند روی صفحه ی گوشی رقصیدند.

«سلام، اگه باز می خوام ما رو از شهرمون بیرون کنی بگو نیام.»

تنفر دوار
به دقیقه نکشید که دوباره آوای گوشی اش برخاست.

«تو بیا این جا، بعد راجع بهش حرف می زنیم.»

سنگینی نگاه دختر عذابش داد که چشمانش را از صفحه ی گوشی گرفت و پلک روی هم گذاشت و برای مهار خشمش زیر لب صلوات فرستاد.

- الله هم صلی علی محمد و آل...

دست دختر که روی زانویش نشست رشته ی کلامش از هم گسیخت و چون برق گرفته ها دیده چشم باز کرد و طوری که تنها پژواکش در حلزونی های او رخنه کند گفت: خانم لطفاً حدتو رو بدونید!

ابروهای نهال میل پیوستن به خروار موهایش را داشتند ولی او گستاخی پیشه کرد.

- فک نکن من شماها رو نمی شناسم؛ روی پیشونیتون جای مُهره و تو موبایلاتون عکس ناموس مردم پس الکی واسه من جانماز آب نکش.

سری به نشانه ی تأسف تکان داد و دکمه ی یقه اش را قبل از خفگی باز کرد.

- چی شد؟ صدام هورمونات و بالا و پایین کرد؟

چشم غره ای حواله ی دختر وقیح کنارش کرد و ترجیح داد پیش از سر آمدن صبرش، خود را نجات دهد.

- آقا هر جا لطف کنی من پیاده می شم.

راننده مطیعانه ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و مهدی دست درون جیب شلوارش فرو برد تا قبل از پیاده شدن کرایه را بپردازد اما نبود کیف پولش، عرق شرم را مهمان پیشانی بلندش کرد.

- جناب من شرمنده ام متأسفانه کیف پولم همراهم نیست، اگه زحمتی نداره یه شماره کارت بدید کرایه رو براتون بریزم.

قبل از آن که راننده زبان در دهان بچرخاند نهال پیش دستی کرد.

تنفر دوّار

- راس گفتن جیب خالی پز عالی. تو کرایه ی خودتم نداری بعد پرو پرو کلاس میای دو نفر حساب می کنم؟

سپس مبلغی پول سمت راننده گرفت.

- بفرما، جور آقارم ما می کشیم.

دست مهدی روی دستگیره نشست و از ماشین پیاده شد و خواست در را ببندد که پای دختر مانع شد.

- هوی عمو تشکرت و نخواسیم لااقل چشات و وا کن فلجمون نکنی.

سکوت کرد و دندان روی هم سایید و از سرعت قدم هایش کاست تا دختر جلو بیفتد، سپس در مناسب ترین فرصت و داخل کوچه ای کم رفت و آمد او را صدا زد.

- خانم ببخشید یه لحظه صبر کنید، کارتون دارم.

اما نهال جان بیشتری به گام هایش بخشید و مهدی مجبور به کشیدن کیفش از پشت سر شد.

ترس در جای جای بدنش لانه ساخت اما او آدم جا زدن نبود.

- چته تو؟ تازه از باغ و...

مشت مهدی که مقابل چشمانش باز شد آب دهانش را به سختی فرو داد و مابقی واژگانش را بلعید.

- کیف پولم؟

سعی کرد دیوار حاشا را بنا کند.

- ببین می گم بیا و ساقیت و عوض کن، جنساش قاطی داره همچی مال نی.

لبان مخاطبش که زوایه ی قائم به خود گرفت سرمای هوا در جانش رسوخ کرد.

- برام مهم نیست چرا این کار و کردی ولی بیا یه معامله کنیم.

عصبی موهایی که صورتش را قاب گرفته بودند را کنار زد.

تنفر دوّار

- تو انگاری جدی جدی حالتی نی، من نمی فهمم اع چی حرف می زنی.

مهدی هر دو دستش را کنار سر او به دیوار زد و بی آن که بدنش با بدن دختر تماس ایجاد کند او را به بند کشید.

- نمی خوای که من از در زور وارد شم و کل کیفیت رو توی همین جوب خالی کنم، می خوای؟

نهال ترسید و در سکوت چشمان فریبنده اش را به صورت مرد مقابلش گره زد که باز او زبان در دهان چرخاند.

- هر چی پول نقد داره برای تو اما مدارکم رو بده.

گویا نوبت او بود که پوزخند بزند.

- اولاً که من برنداشم، دوماً مغز هیچ حیوون چهار پای و نخوردم که حاصل تلاشم و واسه شندرقاز دو دستی تقدیمت کنم، حالا هم قبل این که صدام و بندازم پس سرم بکش کنار می خوام برم.

مهدی متفکرانه لب بالایش را به حصار دندان هایش درآورد.

- باشه شماره کارت بده یه مبلغی هم می ریزم به کارتت.

لحظه ای تأمل کرد و تمامی راه های فرار را سنجید، وقتی هیکل نحیف خود را با اندام ورزیده و تنومند او مقایسه نمود اقرار کرد که در دام افتاده و به ناچار کیف را از جیب کوله اش درآورد.

- فک نکن ترسیدم یا جا زدما، دلم واست سوخت.

کیف پول را از بین انگشتانش بیرون کشید و هر چه پول نقد داشت به دختر غرق در آرایش مقابلش داد.

- کارتت رو هم بده ازش عکس بگیرم و یه مبلغی رو برات واریز کنم.

نهال تراول ها را در جیب کوچک کوله اش چپاند.

- لازم نی، شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

تنفر دوّار

حرفش را زد، راهش را کشید و رفت، مهدی ماند و خاطراتی که در سیاه چاله های او جان گرفته بودند.

تصویر دختر که در سیاهی شب محو شد به پاهایش فرمان حرکت داد و سلانه سلانه کوچه ی طویلشان را گذراند، کلید را آرام در قفل چرخاند و قدم درون حیاط گذاشت، نگاهش سمت پنجره های ساختمان که از نور منع شده بودند، کشیده شد و او با خود اندیشید که امشب هم چون شب های دیگر از دیدار مادر بی نصیب مانده است.

وارد ساختمان شد و پله های طبقه ی دوم را پیش گرفت اما در یک لحظه تسلیم غول دلتنگی شد و چند پله ای که بالا رفته بود را پایین آمد.

دستانش کلید را درون قفل در رقصاند و عطر مادر چون مخدری قوی ریه هایش را به آغوش کشید، نور اندکی که از اتاق آرام جاننش سرچشمه می گرفت راهنمای مسیرش شد و او خیره به مادر، تکیه به چهارچوب در زد.

- مامان منم دعا کن.

دستان زن که برای نیایش سوی آسمان بلند شده بودند دچار لرز خفیفی شدند و او دستی به صورت خیسش کشید، سپس سجده ای طولانی رفت و به آهستگی از سر سجاده برخاست، چادر را روی زمین رها کرد و سوی پسرش پر گشود و میان بازوان او گم شد.

- خدایا شکر که دیگه فقط یه رویا نیست!

مهدی سر خم کرد و نقطه به نقطه ی صورت مادرش را بوسه زد.

- گریه نکن فدات شم، گریه نکن تموم هستی من!

مادر خود را از آغوش او رها کرد و با عسلی های به سیل نشسته اش جای جای صورت دُرَدانه اش را کاوید.

- امروز از صبح یه حالی داشتم، انگار تو دلم رخت می شستن؛ هر چی ذکر بلد بودم و گفتم چاره نکرد پاشدم دو رکعت نماز برای سلامتیت بخونم بلکه آرام بگیرم.

تنفر دوّار

دست مهدی میان موهای مادر لغزید.

- قبول باشه ولی این قدر خودت رو اذیت نکن، باور کن من جون میدم وقتی این تارهای سفید رو بین موها می بینم!

تلفیق بغض و لبخند مادر تصویری فراتر از اثر داوینچی را مقابل چشمان او خلق کرد.
- گرسنه نیستی؟

به یاد دستپخت بی نظیر مادر بزاقش را فرو داد.

- نباید شام بخورم، دم غروب یه چیزی خوردم.

چاو جوان طبق عادت چندین ساله اش به نشانه ی تنبیه پشت چشمی نازک کرد و سمت آشپزخانه رفت.

- این اطوارها مال وقتی که مادر بالا سرت نباشه.

مهدی به نشانه ی تسلیم دستانش را بالا گرفت.

- من تسلیمم فقط اون اسلحه رو غلاف کن.

مادر همان طور که مشغول چیدن میز بود دو انگشت اشاره و وسطی را به لبانش نزدیک کرد و فوت کم جانی را حواله شان ساخت.

- غلافه، بدو تا غذا گرم می شه تو هم لباس هات رو عوض کن و دست و صورتت رو بشور و بیا.

مهدی پای چپش را به پای راست کوباند و انگشتانش را کنار شقیقه اش قرار داد.

- اطاعت می شه فرمانده.

هلال روی لبان مادر وسعت بیشتری گرفت.

- آزاد.

تنفر دوّار

فرمان دوم که صادر شد با عجله سمت سرویس بهداشتی دوید و بعد از چند دقیقه مقابل مادرش نشست و مشغول غذا خوردن شد.

- آخ که دلم لک زده بود واسه این طعم فوق العاده، دستت درد نکنه.

چاوجوان لیوان را پر از دوغ کرد و سمتش گرفت.

- نوش جونت، معلوم نیست اون جا چی می خوردی که به این حال و روز افتادی.

هر چه تلاش کرد نتوانست جلو خنده اش را بگیرد.

- چی می گی مادر من؟ من دو تای تو وزنه، همین امروز وقتی نشستم تو ماشین کفش کلاً خوابید.

تصنعی ای ابرو درهم پیچاند.

- حالا این قدر از این هیکل پُفکی بگو تا قشنگ بادت بخوابه؛ وقتی من مادر می گم لاغر شدی حتماً

شدی دیگه، بحثم هم نباشه خودم از نو می سازمت.

جرعه ای دوغ نوشید بلکه قهقهه اش را در دم خفه کند.

- چشم اصلاً هر چی شما بگید ولی فکر نکنم خیلی بمونم چون تو راه که می اومدم مرتضی پیام داد و

گفت فردا صبح برم اداره، کارم داره.

صدای اعتراض مادر برایش گوشنوازتر از ملودی های عاشقانه شد.

- ای بابا، چه خبره؟ مگه تو اون اداره آدم زنده جز تو نیست؟ این ها هم دیوار کوتاه گیر آوردن.

قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت.

- چرا الکی حرص می زنی؟ هنوز که چیزی معلوم نیست اصلاً شاید می خواد به خاطر این رشادت

آخریم بهم پاداش بده.

از روی صندلی اش برخاست و مشغول جمع کردن وسایل شد.

- من که بعید می دونم.

تنفر دوّار

مهدی هم مابقی ظرف ها را درون سینک گذاشت.

- توکلت به خدا باشه، من شک ندارم که همیشه بهترین رو برامون می خواد.

چاوچوان نگاهش را به سقف گره زد.

- خدایا تنها داریم رو به خودت می سپارم!

ظرف ها را که شستند خستگی بر مهدی غلبه کرد.

- عمرم با من امری نداری؟

یکبار دیگر قد و بالای پسرش را برانداز کرد و در دل هزاران مرتبه قربان صدقه اش رفت.

- نه عزیزدلم، شبت بی دغدغه.

مردمک چشمانش حریصانه برای یافتن مکانی امن و فرار از نگاه های خریدارانه و زهرآلود به هر جا سرک کشیدند.

با دیدن سرویس بهداشتی درون پارک لبخندی به شیرینی عسل مهمان لبانش شد و او چاشنی سرعت را به گام هایش افزود.

برای رهایی از دیدگان آنالیزگر زن میانسالی که مشغول وضو گرفتن بود سمت یکی از دو سرویس بهداشتی رفت و منجر سیفون را کشید و اندکی منتظر ماند تا صدای پاشنه های زن گوشش را نوازش دهد سپس با احتیاط سرکی در سالن کوچک کشید و با عجله خود را از آن مکان متعفن رها ساخت و سمت سطل آشغال بزرگی که گوشه ی سالن بود، رفت و آن را کشان کشان تا پشت در برد.

دستانش را شست؛ بسته ی دستمال مرطوب را از کوله اش برداشت و آن را تند تند روی صورتش کشید بعد شالش را کند و کمی سرش را پایین گرفت و موهای بلوندش را از دو طرف جمع کرد و محکم بالای سرش بست؛ شال قرمزش را تا زد و درون کوله اش گذاشت و مقنعه اش را کمی جلوتر کشید، وقتی از موقر بودن ظاهرش مطمئن شد سطل آشغال را کنار زد و با آرامش به طرف خیابان

تنفر دوّار

قدم برداشت، درون اولین ماشینی که جلوی پایش ترمز کرد نشست و رو به راننده گفت: دریست بریم.

پسر جوان سری به نشانه ی «باشه» تکان داد و به آوای کم جان دستگاه پخش ماشین، روح دوباره دمید.

نگاه نهال مدام روی ساعت دیجیتالی ماشین می لغزید و به دل تنگش تازیانه زد. سرانجام پس از هم آغوشی ثانیه و دقیقه ها به مقصد رسیدند.

- دسِ شما درد نکنه، ما همین جا رفع زحمت می کنیم.

پای پسر جوان پدال ترمز را لمس کرد و ماشین چند متر آن طرف تر متوقف شد.

- بفرمایید.

کرایه را حساب کرد و لُخ کنان وارد محله ی پرهیاهویشان شد، امین با دیدنش ذوق زده از جمع دوستانش جدا شد و سوی او پر گشود.

- خاله نهال برام آبناات خریدی؟

کنار پای او زانو زد و دستان کوچک و آلوده اش را در دست گرفت.

- پَ چی که خریدم اما چند تا شرط داره.

امین هیجان زده گونه اش را بوسه باران کرد.

- خو این اولیش، باقیش چی؟

دستان کوچکش را از حصار امنشان راند و گوشه ی مقنعه ی نهال را کنار زد و شروع به شرح اتفاقات کرد.

- یاس خیلی نگرانت بود تازه چند دفعه هم در رو باز کرد و از ما خبرت رو گرفت و...

تنفر دوّار

هنوز حرف پسرک تمام نشده بود که در خانه باز شد و چهره ی رنگ پریده ی یاس مقابل چشمان نهال نقش بست، هول زده دست درون جیب کاپشنش فرو برد و آبناتی را به دستان تنها دوستش سپرد.

- به بچه های دیگه نشون ندیا یه وقت دلشون می خواد.

چشمان امین ستاره باران شد و همان طور که از او دور می شد گفت: نه خاله خیالت راحت، قراره با هم بخوریمش.

منحنی ماه روی لبان نهال نشست و او با خود اندیشید شاید هیچ گاه کودکان محله شان به مدرسه نروند اما بی شک پیش از هر انسان دیگری واحدهای مرام و معرفت را در سخت ترین شرایط ممکن پاس می کنند.

بانگ کوبیده شدن در لرزه به جان آجرهای لق ساختمان انداخت و نهال قامت صاف کرد و قدم هایش را سمت ساختمان کشاند، در زنگ زده شان را توسط سیم مفتولی ای که به آن وصل بود، باز کرد و به محض ورود به حیاط بشکن زد و با صدایی بلند خواند: من آمده ام وای وای، من آمده ام! وقتی خبری از یاس نشد به پاهایش فرمان حرکت داد و این بار بلندتر اعلام حضور کرد.

- یاسی خانم من آمده ام...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که لنگه دمپایی با فاصله ی دو سانت از کنار صورتش گذشت و به در خورد.

- ناموساً عجب استقبال گرمی بود، دس مریزاد داش.

به صدم ثانیه نکشیده تیر دوم سمتش شلیک شد که با زیرکی تمام جای خالی داد.

- یاسی؟!!

چهره ی غضبناک یاس روی پله ها و مقابل چشمانش نقش بست.

- چنگیز چی میگه؟

تنفر دوّار
شانه بالا انداخت.

- من چ می دونم اون مرتیکه چی نشخوار کرده، توام بهتره اع خودش بپرسی.

پژواک دم عمیق یاس در حلزونی هایش خزید.

- تا این وقت شب کجا بودی؟

یکی از پاهایش را روی پله گذاشت و مشغول باز کردن بند کتونی هایش شد.

- دنبال ی لقمه نون.

دست یاس روی گوش نهال نشست و سخت آن را پیچاند.

- از نوع حلالش دیگه، نه؟

نفسش از درد راه خروج را گم کرد.

- نَ پَ حروم!

با همراهی یاس وارد خانه ی نقلی شان شد.

- می گم آبجی اگه حس می کنی واس توئه بردار، ملالی نی ولی این جوری من اذیتم.

یاس کلافه گوشش را رها کرد و سمت تلویزیون رفت.

- من نمی دونم چرا هر چه قدر این زبون تو رو کوتاه می کنم باز عین دُم مارمولک سبز می شه.

مقابل آینه ی کوچک کنار در ایستاد و مقنعه اش را گرفت.

- چون تو این زمونه اگه بی زبون و دست و پا چلفتی باشی حقت و خوردن و ی لیوان آبم روش.

هر شش شبکه را گشت و بی میل روی یکی از آن ها متوقف شد.

- صد بار گفتم حقت تو جیب مردم نیست.

دو انگشت شست و اشاره اش را کمی بزاق دهان زد و روی گوش سرخش کشید.

تنفر دوّار

- اگه اون جا نی پ کجاس؟ لابد توقع تو اینه عین این توله های تو کوچه برم سر چهار راه واستم؛
واسه چارتا بی دین و ایمون اسفند دود کنم که کلفتی گردنشون چش نخوره، آره؟

یاس که بحث با او را بی فایده دید با شست پایش دکمه ی خاموش تلویزیون را فشرد.

- اصلاً هر کاری دوست داری کن ولی بدون آدم های چنگیز سایه به سایه دنبالتن و کافیه یه پسر دور
و برت بپلکه تا اون روانی آمپر بچسبونه و...

نهال متعجب میان کلامش رفت.

- اُهو! نکنه جدی جدی باورش شده بابای ماس؟

یاس بالشت زیر سرش را کمی جا به جا کرد.

- کاش حس بابا بودن بهش دست داده بود، طرف فاز عاشق ها رو برداشته.

دست نهال روی دکمه های مانتویش خشک شد.

- چی؟! ی بار دیگه بگو چنگیز چ چرتی به هم بافته؟

یاس روی شکم خوابید و نگاهش را به چشمان درشت نهال گره زد.

- یواش بابا، دیوار موش داره، موش هم گوش داره.

نهال خم شد و مقنعه اش را از روی زمین چنگ زد.

- من دمار موش و گوش و ی جا در میارم!

پیش از آن که قدم از قدم بردارد یاس سدی مقابل در خانه ساخت.

- لازم نکرده تو حرکتی بزنی، من خودم سنگ هام رو باهش واکندم و گفتم تا من زنده ام نمی دارم
این اتفاق بیفته.

نهال دندان روی هم سایید.

- بهش نگفتی آخه مغز فندوقی اسمت به عنوان پدر تو س جلدش ثبت شده؟

تنفر دوّار

یاس تکه از در برداشت و او را در آغوش گرفت.

- گفتم ولی گفت تو کارت نباشه من آشنا دارم، اون قضیه با پول ردیفه.

اگر کمی بیشتر ناخن هایش را به کف دستش فشار می داد بی شک خون از اعماق آن فواره می زد.

- تُف به اون غیرتش، تُف به هر چی نداری و بی پولیه!

یاس بی حرف کمرش را ماساژ داد بلکه آرام گیرد و جای حرص زدن به چشمانش مجوز بارش دهد اما با هر نوازش خود به عمق دردی که در حرف نهال نشسته بود پی می برد و قطره اشکی از دیدگانش گریخت و شانه ی او را شست تا آن که صبر نهال سرآمد و برادرش را از خود جدا کرد و سری از روی تأسف تکان داد.

- مرد گنده خجالت نمی کشی گریه می کنی؟

یاس بینی اش را بالا کشید و گفت: تو هم هر وقت گشنه ات شد ما رو آبجی صدا کن، هر وقت کارت لنگ شد داداشم داداشم به ریشمون ببند، خب؟

نهال نخودی خندید و به نشانه ی خبثت چندین بار ابرو بالا و پایین کرد.

- به من چ که خدا کاملت آفریده، راستی یاس بت گفته بودم چن وقته دلم می خواد خاله و عمه شم؟ می گم چرا دس به کار نمی شی تو که...

یاس سمتش خیز برداشت و او پشت گلدان عزیزشان سنگر گرفت.

- جرأت داری بیا بیرون.

سرش را کمی کج کرد و نگاه در چشمان خندان یاس دوخت.

- جرأتش و که دارم ولی باس اول ببینم آبجیمی یا داشم؟

آوای هشدار دهنده ی شکم نهال که در فضای خانه طنین انداز شد مقاومت یاس شکست و قهقهه سر داد.

- مثل این که باید آبجیت باشم، بیا بیرون تا از گشنگی تلف نشدی.

تنفر دوّار

آرام سنگرش را ترک کرد و بوسه ای روی انگشتانش زد و آن را روی شکمش کشید.

- مامان قربونت بره که به موقعه به دادم رسیدی.

یاس سری از روی تأسف تکان داد و سمت یخچال گوشه ی حال رفت و در عرض چند ثانیه یک نیمروی ناب برای آرامشش مهیا کرد.

صدای موذن که در فضای خانه طنین انداز شد پلک هایش آغوش یکدیگر را پس زدند و او با جاری ساختن نام خداوند بر زبانش از روی تخت برخاست، سمت سرویس بهداشتی رفت و چند دقیقه بعد سر سجاده نشست و عاقبت به خیری دوست و دشمنش را از درگاه یگانگی هستی خواستار شد.

تسبیح را کنار مُهر گذاشت و سجاده اش را جمع کرد، سمت کمد رفت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و کت طوسی اش را روی تخت انداخت و مشغول تعویض لباس هایش شد؛ مقابل آئینه دستی میان موهایش کشید و از خانه که بیرون زد روی پله ها با صورت خندان مادرش روبه رو شد.

- سلام عزیز من.

عسلی های چاوجوان برق زدند و او طبق عادت روتین ترین دیالوگش را با صدایی که ماهرانه تغییر یافته بود، بیان کرد.

- سلام ننه، هزار بار بهت گفتم به من نگو عزیز احساس پیری بهم دست میده صدام رعشه می گیره.

مهدی دست روی چشم راستش گذاشت.

- چشم مادر من، اصلاً از این به بعد هر چی ملکه بگه همونه.

چاوجوان چشمانش را باریک کرد و انگشت اشاره اش را سمت پسرش نشانه رفت.

- از همین الان بگم وای به حالت این مهربونی هات نقشه باشه و بخوای نرسیده ساک سفر ببندی و باز من رو این جا تنها بذاری.

تنفر دوّار

مهدی دو پله پایین رفت و فاصله را از میان برداشت.

- من که از خدامه مُدام پیش تو باشم ولی خب این نبودن ها اقتضای شغلمه و...

مادر دلگیر ادامه ی جمله ی فرزندش را پیش از او بر زبانش جاری ساخت.

- و تو عاشق برقراری امنیت برای مردمتی.

دستانش دور شانه ی مادر پیچید.

- الهی من فدای اون دل خونت بشم، بخند! بذار با خیال راحت برم سر کار.

محال بود پسرش حکمی صادر کند و او از آن سر باز زند.

- من فقط ترسم از اینکه که باز دلتنگی امونم رو ببره حالا هم برو مادر، خدا به همراهت.

لبانش شقیقه ی مادر را گل باران کرد.

- قبل رفتن برات حلیم بگیرم؟

سرش به نشانه ی نفی به طرفین تکان داد و عزیز کرده اش را تا خروج از حیاط بدرقه کرد.

درون تاکسی که نشست فارغ از دنیا برای چند دقیقه ای به ذهنش اجازه ی بال زدن بر فراز سرزمین های ممنوعه را داد.

- آقا پیاده می شید؟

پژواک راننده نگاه کاوشگرش را به سوی سر در اداره کشاند.

- بله، بفرمایید.

حواسش را معطوف ماشین های در حال عبور کرد و با قدم هایی محکم از خیابان گذشت و پیش از آن که پا درون محوطه بگذارد سرباز جلوی در ادای احترام کرد.

- خیلی خوش اومدید قربان.

تنفر دوّار

در پوسته ی جدی اش فرو رفت که تنها به تکان سر اکتفا کرد، دیدگانش را از فضای پر تشویش اداره گرفت و گام هایش را سمت پله ها هدایت کرد و مقابل میز سرباز مسعودی ایستاد.

- با جناب سرهنگ امیری قرار دارم، تشریف دارن؟

سرباز به احترامش قیام کرد.

- بله قربان، بفرمایید.

راهش را سمت اتاق مرتضی کج کرد و تقه ای به در آن زد و منتظر صدور اذن وردش ماند.

- بفرمایید.

دستگیره ی در را پایین کشید، وارد اتاق شد و نقاب نشسته روی صورتش را با دیدن صمیمی ترین رفیقش کنار زد و در آغوش او جای گرفت.

- خوش اومدی پهلون، دلتنگت بودیم!

خود را از حصار دستان او رها ساخت.

- ما بیشتر!

با اشاره ی دست مرتضی روی یکی از صندلی های چرم مقابل میزش نشست.

- خب تعریف کن! مأموریت خوب بود؟

تک دکمه ی کتش را باز کرد.

- تو که در جریان جز به جزش بودی دیگه چی رو می خوای بدونی؟

پشت سنگر سبز رنگش قرار گرفت.

- می خوام بدونم ریکاوری شدی یا نه؟

نگاه نافذش را به چشمان مرتضی گره زد.

- فکر کن شدم، چی می خوای بگی؟ برو سر اصل مطلب.

تنفر دوّار

پیش از آن که زبان در دهان بچرخاند چند ضربه به در خورد و متقاعبش تصویر سرگرد سجادی و چند تن دیگر مقابل نگاه متعجب مهدی نقش بست.

- چرا نگفتی جلسه است؟! -

مرتضی کنترل مانیتور را از درون کشوی میز برداشت.

- داشتم کم کم بهت می گفتم.

بعد رو به افراد تازه وارد کرد.

- بفرمایید بشینید.

افراد به دستور مافوقشان جامعه ی عمل پوشاندند و او پشت همه ایستاد و متکلم وحده شد.

- خوب به این عکس ها نگاه کنید.

تصاویر آن قدر مشمئز کننده بودند که چشمان هر ببینده ای را آزار دهند و کلمات را روی زبان مهدی روانه کنند.

- کاش یه توضیحی هم بدی!

روی یکی از تصاویر مکث کرد.

- این ها تصاویر خودکشی های اخیره که توی همه شون یه نکته ی منحصر به فرد مشاهده می شه.

سرگرد سجادی نگاه موشکافانه اش را از صفحه ی نمایش مقابلش گرفت.

- خشونت؟! -

مرتضی دوباره نمایش عکس ها را آغاز کرد.

- درسته ولی سوال این جاست که کی دوست داره با زجر و درد بمیره؟

پیش از همه ستوان امامی زبان در دهان چرخاند.

تنفر دوار

- هیچ کس چون بشر ذاتاً چون دوسته و حتی اگه از همه چی بریده باشه باز هم کم دردترین راه رو انتخاب می کنه.

افکار مهدی سخت درهم تنید که خطی عمیق بر پیشانی اش فرمانروایی کرد.

- با این اوصاف نمی شه اسمشون رو خودکشی گذاشت انگار یه نوع فرار بوده شاید هم چاشنی اجبار وادارشون کرده که چنین کاری رو کنن.

دست مرتضی از پشت روی شانه اش نشست.

- کاملاً حق با توئه.

بعد پوشه ای دیگری را باز و قبل از پخش فایل مربوطه اضافه کرد.

- این صدای ضبط شده ی همون مردیه که یه تصادف زنجیره ای رو توی لاین دو رقم زده و جز خودش چند نفر دیگه رو به کام مرگ کشونده.

ناقوس پر بغض مرد حتی صدای نفس ها را ربود.

- تارای بابا نمی دونی چه قدر دلم تنگته! چه قدر شرمنده ی روی تو و مادرتم واسه این همه نداری، راستش بعد از مدت ها تازه داشتم حس می کردم من هم با ارزشم، من هم برای جامعه ام مفیدم ولی امروز توی اون قصر لعنتی چیزهایی دیدم که از ته دلم آرزوی مرگ کردم بعد هم رفتم و استعفام رو انداختم جلوی پای رئیس اون بادیگارها، فکر می کردم عصبی شه اما نشد فقط یه لبخند زد و گفت باشه برو فقط طبق عهدی که بستیم از این به بعد خانواده ات در اختیار مائمن!

گویا مرد با غول درون گلوبش دست به یقه شده بود که هر لحظه از قوت صدایش کاسته می شد.

- نشد، نتونستم تحمل کنم به دست و پاشون افتادم و اون ها هم گفتن یه راه دیگه ام هست، بابایی می خوام بدونی اگه من رفتم از نامردی نبود! رفتم که یه مشت بی همه چیز رو سرتون آوار نشن! دوستون دارم!

طعم دهان تک تکشان گس شده بود و بُوته بر فضای اتاق غالب گشته بود که هیچ کدام میل به سخن گفتن نداشتند، چند دقیقه ای به همان منوال گذشت تا مهدی توانست به واژگانش نقش دهد.

تنفر دوّار

- کدوم قصر؟ چه عهدی؟ منظورش از اون بی همه چیزها، کی هاست؟

قدم های مرتضی مثل همیشه پر صلابت بود.

- من هم درست نمی دونم اما از روی تاریخ شروع خودکشی ها می شه یه حدس هایی زد.

دیدگان منتظرشان به دهان او گره خورد تا روی صندلی اش بنشیند.

- الان حدوداً سه ماهه که تو این وضعیت اُسف بار مملکت یه سایت کاریابی راه افتاده و تقریباً نزدیک

به دو ماهه که ما شاهد چنین خودکشی هایی هستیم.

سرگرد سجادی کمی در جایش جا به جا شد.

- یعنی می خوای بگی همه ی این ها تقصیر اون سایت و وضع مملکت گل و بلبل باعث...

ستوان امامی مداخله کرد.

- اصلاً می گیم حرف شما متین ولی چه جوری باید مطمئن شیم؟

لغات تا بند آخر گلویش آمدند و بازگشتند چراکه اگر یک درصد هم حدس هایش درست بودند با

کوچک ترین اشتباه یکی از بهترین افرادش را برای همیشه از دست می داد.

سکوتش که طولانی شد سرگرد سجادی پی به اصل ماجرا برد و به حرف آمد.

- من برای این مأموریت حاضرم.

نفس مرتضی سنگین شد و سر پایین انداخت.

- نه عباس هنوز داغ برادرت تازه است و اگه خدایی نکرده این بار بلایی سر تو بیاد من واقعاً نمی

دونم باز باید با چه رویی با خانواده ات روبه رو بشم!

شقیقه هایش نبض زدند و او توان نگاه کردن در شب چشمان صمیمی ترین رفیقش را نداشت که

یدالله یاری اش کرد و او زبان باز کرد.

- تا جایی که می دونم عروسی مجید هم چند روز دیگه است پس بهتره من برم.

تنفر دوار

بی آن که سر بلند کند مهدی را مخاطب قرار داد.

- کم تر از بیست و چهار ساعت وقت داریم تا مدارک لازم رو برات تهیه کنیم، یه اسم و فامیل مستعار، یه شغلی که قبلاً داشتی و از دستش دادی، یه خانواده و مدرک عاریه و در آخر ایجاد یه تغییر کوچولو تو ظاهره تا یه کم از مهدی ما فاصله بگیری فقط ازت یه خواهش دارم.

مهدی او را از بر بود که قبل از گفتن حرفش لبخندی را روی لبانش نشانده.

- چشم مراقبم و تو رو با مادرم در نمی اندازم.

چشمان مرتضی خندید و چون آن ها قیام کرد.

- راستی تو این بیست و چهار ساعت مال خودت باش لازم نیست بیای اداره.

مهدی ابرو بالا انداخت و خندان گفت: تعارف می کنی؟ اگه خسته ای برو خونه استراحت کن من جات هستم.

کنایه ی حرفش کاملاً مشهود بود و آنان را به خنده واداشت.

- از بچگی همین بودی، قدر محبت و نمی دونستی.

دهان مهدی باز شد تا او را سرجایش بنشانند اما حضور آن دیگران مانع شد.

- همینی که هست اگه چاره داری بسم الله.

بانگ خنده هایشان که در اتاق پیچید تمام حس های بد در دم جان دادند و قلب هایشان مملو از احساسی ناب شد.

آسمان چادر سیاهش را سر کرده بود و مهدی همچنان در باشگاه با بچه ها سرگرم بود و میل به جدایی از دستگاه ها و رهایی پرنده ی خیالش را نداشت که لرزش گوشی درون جیب شلوارکش خلع سلاحش ساخت.

تماس را وصل کرد و قبل از آن که مادرش به حرف آید، خود زبان در دهان چرخاند.

تنفر دوّار

- سلام تموم هستی من، احوال شریف؟

چاوجوان تلفن را بین شانه و سرش محصور کرد.

- سلام جناب مربی، قصد نداری از اون باشگاه دل بکنی؟

از راهرو گذشت و مسیر پله ها را در پیش گرفت و وارد رختکن شد.

- چرا فدات شم، یه خرده دیگه لباس هام رو عوض می کنم و میام خونه یه دوش می گیرم و میریم.

دستش برای مادر رو بود که بازدمش را پر افسوس بیرون فرستاد.

- فقط زود بیا، زشته دیر برسیم.

در کمد را باز کرد و ساک لباس هایش را بیرون کشید.

- نترس دیر نمی شه، میریم نیم ساعت شاممون رو می خوریم و برمی گردیم دیگه.

طرح لبخند ماهان که در قاب عکس جلا گرفت، راضی شد و دوباره آن را روی میز خاطرات گذاشت.

- مهدی مامان بیا و دست از لجبازیت بردار، بذار برگرده خونه؛ دلم براش یه ذره شده!

نمی شد، حداقل او نمی خواست که شود چرا که تاب مرور آن همه خاطره را نداشت.

لباس پوشید و از باشگاه بیرون زد.

- نمی شه مادر من، کاری نداری؟

چاوجوان خسته روی مبل نشست.

- مراقب خودت باش.

«چشم» بی جانی را زمزمه کرد و سوار تاکسی شد و تا رسیدن به مقصد با اندیشه هایی که خود به

خوبی از پوچ بودنشان مطلع بود، جنگید اما راهی از پیش نبرد.

کلید انداخت و پاهای خسته اش را سوی ساختمان کشاند و پله ها را بالا رفت و وارد واحد خودش

شد، کیف را گوشه ی اتاق رها کرد و حوله را از درون کشو برداشت و یک دوش کوتاه گرفت، از حمام

تنفر دوّار

که خارج شد لباس هایش روی تخت آماده بودند، همان ها را پوشید و از اتاق بیرون زد که آوای مادر توجه اش را جلب کرد.

- عافیت باشه.

لبخندی به زیبایی چشمان مادر که از شوق دیدار محصور کننده تر از قبل شده بودند، زد.

- سلامت باشی، بریم؟

چاو جوان از روی مبل برخاست و تلفن را به دستان پسرش سپرد.

- دیر شده، زنگ بزن آژانس بیاد که وسط راه هم یه خرده وسیله برای بچه ها بگیریم.

خانه ی مرتضی حکم جهنم را برایش داشت و مادرش نقش ملکه ی عذاب الهی اش را بر عهده گرفته بود و به زیبایی هر چه تمام تر آن را ایفا می کرد.

به حرمت فرشته ی مقدس مقابلش سر تکان داد و چون یک آدم آهنی فقط به دستورات عمل کرد و تا توقف ماشین لبانش را به یکدیگر دوخت اما وقتی در حیات سر پوشیده ی خانه ی مرتضی باز شد و خانواده اش به استقبالشان آمدند و در آن میان دستانی کوچک خط اتوی شلوارش را به سخره گرفت، اخم مهمان صورتش شد و انرژی اش تحلیل رفت.

نفس عمیقی کشید و کمی خم شد، دستانش را که برای در آغوش کشیدن پسرکش دراز کرد خاطره ها جان گرفتند و پژواک صدای ثمره ی حسی ناب در حلزونی هایش پیچید.

- بابا؟

دستی روی موهای خرمایی پسرک کشید و سرش را روی شانه اش میزان کرد.

- بله؟

محمدیاسین لجبازانه سرش را از حصار انگشتان قدرتمند پدر رها ساخت.

- بلام ماشین تونتولی خریدی؟

وارد حیات شد و با دست آزادش در را آرام بست و در دل به خلوت دو نفره شان پوزخند زد.

تنفر دوار

- نه، اول بايد از خاله آرزو و عمو مرتضی بپرسم پسر خوبی بودی یا نه تا بعد بریم سراغ حساب و کتاب هامون.

منحنی لبان پسرک به پایین خم شد و اشک درون دیدگانش حلقه زد.

- اون لوزی با نینانش دبا تردم آخه آزم دلفت منم مواش و تشیدم.

گره ی ابروهای مهدی که سخت تر شد بانگ گریه ی محمدیاسین تا آسمان هفتم عروج کرد و چاوجوان شتاب زده از ساختمان خارج شد.

- نرسیده چی کارش کردی بچه ام و؟

محمدیاسین را به دستان مادر بزرگش سپرد و خود مشغول باز کردن بند کفش هایش شد.

- قول داده بود بچه ی خوبی باشه اما زده زیرش، حالا توقع جایزه هم داره.

چاوجوان سعی در آرام کردن نوه اش کرد.

- نه پسر، مشکل این حرف ها نیست، تو فکر می کنی همه چیز تقصیر این بچه است و تا به دقیقه تنها می شید زور بازو نشونش میدی و اشکش رو درمیاری.

وارد راهروی کوچک منتهی به ساختمان شد و ضربه ی آهسته ای به در خانه زد.

- یاالله!

بلافاصله تصویر مرتضی و همسرش که دخترکشان را سفت در آغوش کشیده بود جلوی چشمانش نقش بست.

- سلام بفرمایید تو، خیلی خوش اومدید.

گوشه ی مبل سه نفره ی درون پذیرایی نشست و سعی کرد حواسش را معطوف حرف های مافوقش کند اما مردمک چشمانش نافرمانی کردند و مدام روی در بسته ای که صدای خنده ی بچه ها از آن به گوش می رسید، لغزید.

تنفر دوار
- پاشو برو.

تيله ی چشمانش از در اتاق جدا شدند و تصویر لبخند مرتضی را قاب گرفتند.

- چی؟ کجا؟

مرتضی با اشاره ی چشم و ابرو در پشت سرش را نشان داد.

- من که می دونم دلت ضعف میره واسه خنده هاش، پاشو برو هر جوری که دوست داری رفع دلتنگی کن.

ابروهایش را کمی به یکدیگر نزدیک کرد.

- خب؟ داشتی می گفتی، ادامه اش چی شد؟

مرتضی به پشتی مبل تک نفره اش تکه زد و چشمانش را به او دوخت.

- اصلاً یه کلمه از حرف هام رو فهمیدی که می خوا ی ادامه بدم؟

گره ی ریز میان ابروهایش را باز کرد.

- آره، گفتی اسم مستعارم شیوان شرافته و یه مربی بدن ساز تو مرکز شهر بودم که فاصله ی محل سکونتت تا باشگاه زیاد بوده و تأخیرهای پی در پی ام باعث اخراج شده و...

مرتضی که شروع به تکان دادن سرش به نشانه ی تأسف کرد، رشته ی کلام از دستش خارج شد.

- یعنی تموم زورت رو می زنی که با اون بچه روبه رو نشی که یه وقت مهرش به دلت نیفته.

مهدی پا روی پا انداخت.

- نمی خوا ی باقیش رو بگی؟

مرتضی تسلیم رفیق یک دنده اش شد و دوباره موضوع را از سر گرفت.

- یه خونه تو پایین شهر برات گرفتیم شاید مجبور شی چند وقتی رو اون جا باشی، فردا از همون جا برای ثبت نام تو سایتشون اقدام کن تا لوکیشن...

تنفر دوّار

صدای گریه ی محمدیاسین که چهار ستون خانه را لرزاند مهدی هول کرده از جایش برخاست اما پیش از آن که قدم از قدم بردارد مادرش شتابان از آشپزخانه خارج شد و سوی اتاق پرگشود و لحظاتی بعد در حالی که سعی در آرام کردن نوه ی دُرَدانه اش داشت وارد هال شد، محمدیاسین با دیدن پدر، خودش را سمت او مایل کرد و خواهان آغوش امنیت بخشش شد.

- بابایی دباش تون.

مهدی پسرکش را از دستان مادر گرفت و با چند گام بلند از جمعیت دور شد.

- هیش، گریه نکن!

پسرک گونه ی ملتهبش را به شانه ی پدر چسباند.

- بازم آزم دلفت ولی من دیده مواش و نتشیدم که بلام ماشین تونتولی بَخَلی.

مهدی پسرکش را از خود جدا کرد و نگاهی به گونه ی گلگون شده اش انداخت و با خود اندیشید: «بی شک حق با نیایش بوده چرا که لپ های پسرک با آن همه گوشت به شدت وسوسه کننده بودند.»

- به شرطی می خرم که دیگه گریه نکنی!

دست خودش نبود هر چه می کرد دلش به خرج محبت برای او رضا نمی داد.

محمدیاسین با تمام بچگی اش دست روی دهانش گذاشت تا صدای هق هقش را خفه کند که به گوش پدر نرسد.

مهدی دست نوازشگرش را روی کمر ثمره ی عشقش کشید.

- پول میدم عمو مرتضی فردا که از سر کار برمی گرده برات بخره.

محمدیاسین دستانش را به دور گردن پدر حلقه کرد.

- اِ دونه علوسکم بلا نینانش می خَلی؟ آخه...

نگاه پدر که پرسشگر شد ادامه ی جمله اش را با سرعت بیشتری بیان کرد.

تنفر دوار

- آخه عمو ملتضی هل وقت بلا نینانش! چی می خله بلا منم می خله که دلم نخوسه حالا اگه منم ماشین تونتولی داشه باشم و اون نه، دلش می خوسه و گگه می تونه.

مهدی به دل چون آینه ی فرزندش لبخند زد.

- باشه پول می دم برای نیایش هم عروسک بگیره که دلش نسوزه.

دور سفره نشسته بودند و محمدیاسین همچنان قصد ترک سنگر امنش را نداشت و تنها وقتی هواپیمای مادر بزرگ سمت دهانش به پرواز درآمد سر از سینه ی فراخ پدر جدا کرد و باز به مقر نظامی اش بازگشت.

مهدی این بار دست روی دست مادرش گذاشت و به آرامی پیش زد.

- خودش می شینه کنارتون شامش رو می خوره، غذاتون از دهن افتاد.

اندکی منتظر ماند تا پسرک به خواسته اش عمل کند ولی او چنین قصدی نداشت.

شاید هم آن دعوا بهترین بهانه ی ممکن بود تا برای مدتی نامعلوم کودکانه هایش را سیراب کند.

چاو جوان وقتی دید نوه اش قصد ترک آغوش پدر را ندارد آه عمیقش را در دم خفه کرد و دستی بر کمر دُر دانه اش کشید.

- بیا بغل خودم قربونت برم. بابایی باشگاه بوده، خسته است.

پسرک آن قدر دست دست کرد تا صبر پدر سر آمد و از پهلو هایش گرفت و او را بین خودش و مادر آرام روی زمین نشانید.

- مامان قاشق و بده دستش، بزرگ شده خودش می تونه از پس کارهاش بر بیاد.

چاو جوان بی حرف قاشق کوچک را درون بشقاب محمدیاسین گذاشت و مهدی با پلک روی هم گذاشتن آرام از مادر تشکر کرد و دوباره همگی مشغول شدند.

تنفر دوار

چاو جوان دور لبش را با دستمال پاک کرد و به دور از چشم دیگران چشمکی به آرزو زد و گفت: فکر کنم خانوادگی دستپختتون همین قدر معرکه باشه، آخه دیشب یه خرده از اون غذایی که مریم جون آورده بود رو برای مهدی گرم کردم گفت فوق الع...

غذا به گلوی مهدی پرید و به سرفه افتاد مرتضی لیوانی آب به سمتش گرفت.

- بیا داداش.

لیوان را گرفت و آب را لاجرعه نوشید.

- شرمنده، من یه خرده تو مأموریت قبل مجاری تنفسیم آسیب دیده و نباید زیاد ناپرهیزی کنم ولی خب گاهی نمی شه.

در لفافه از دستپخت آرزو تعریف کرده بود و این راه را برای اهداف مادر بیشتر باز کرد.

- نوش جونتون، دیگه کم و کسرش رو به بزرگی خودتون ببخشید.

سر پایین انداخت و کمی عقب تر نشست.

- نفرمایید، عالی بود.

چاو جوان که موقعیت را مناسب دید ادامه ی حرفش را از سر گرفت.

- حالا این شاءالله یه چند روز دیگه یه دور همیه مفصل می گیریم فقط کاش مریم جون زحمت کیک و دسرش رو بکشه!

منحنی روی لبان آرزو هر لحظه پر رنگ تر شد.

- این شاءالله.

چاو جوان دستمالی دیگر برداشت و با کمک آن آشغال ها را درون سفره ریخت و ظرف ها را پاک کرد.

- هزار ماشاءالله از هر انگشت این دختر هنر می ریزه، چرا نمیره جایی کار کنه؟

بوهای خوبی به مشام مهدی نرسید و حتم داشت این قضیه یک سرش به او ختم خواهد شد.

تنفر دوّار

آرزو ظرف ها را از چاوجوان گرفت.

- والا منم می گم ولی میگه من هنرم رو فقط برای شوهرم خرج می کنم.

هلالی زیبا لبان چاوجوان را دربر گرفت.

- هزار الله و اکبر، چه قدر با کمالاته این دخترا! خوش به حال همسر آینده اش که مریم قراره خونه رو براش بهشت بسازه!

باید قبل از آن که دیر می شد کاری می کرد.

سرفه ای تصنعی کرد و مرتضی را مخاطب قرار داد.

- چرا سایتشون رو فیلتر یا هک نمی کنید؟

مرتضی دست دخترکش را تمیز کرد.

- نمی شه چون باید تکلیف این همه جنازه ی روی زمین مشخص بشه جدا از اون مگه چه قدر اطلاعات تو اون سایت خوابیده؟ تقریباً هیچی.

مهدی سر تکان داد.

- درسته، به این جاش فکر نکرده بودم، فردا اول وقت کارم رو شروع می کنم، امیدوارم خوب پیش بره و شرمنده تون نشم.

دستمال و صورتک خنده هر دو هم زمان از دست مادر دل نگران گریختند.

- چی؟! چه کاری؟

محمدیاسین آرنجش را به زمین زد و به کمکشان بلند شد.

- آله آرزو من سه دالم.

ابروهای مهدی درهم گره خورد.

- یعنی چی؟

مرتضی مقابل پای پسرک تخس زانو زد.

- عمو جون مگه قرار نبود در گوشی بگی؟ حالا هم بیا با هم بریم خاله دستش بنده.

محمدیاسین دست هایش را بالا گرفت تا به پیراهن مرتضی برخورد نکند.

- چلا ولی آخه الان غلیبه ندالیم و من حفه ژشت نزدم که آبلوت فوار تونه.

مرتضی بوسه ای جانانه از گونه ی خوشمزه اش گرفت.

- فرقی نمی کنه عمو جون در کل نباید بلند بگی، زشته.

محمدیاسین که به نشانه ی باشه سر تکان داد، قد راست کرد اما قبل از آن که از خانه خارج شود جواب سوال مهدی را داد.

- یعنی جدا از این که دستشویی داره نیاز داره دست و صورتش شسته شه.

بعد با چشم و ابرو به چاوجوان اشاره کرد.

- چرا نگفتی دوباره عازمی؟

کاش می گذاشت طفلش را خود به سرویس بهداشتی می برد تا مجبور نمی شد نگاه از عسلی های آب گرفته ی مادر بدزد و گره از دلواپسی هایش باز کند!

بعد از فهمیدن ماجرا مادرش حتی یک کلمه هم دیگر با او حرف نزده بود و مدام مرتضی را مخاطب قرار داده بود و با پرسش های پی در پی سعی داشت بفهمد این بار یلش قصد شبیخون زدن به کدام باند مافیایی را دارد که این چنین برای رفتن مصمم است، آن قدر پرسید تا آن چه که نباید را شنید و بند دلش هزار پاره شد.

مرتضی مثل هر بار رک جوابش را داده بود و ذکر کرده بود: «اطلاعات چندانی از آنان ندارند و ممکن است جان یک دانه پسرش به حراج برود.»

مرتضی گفت و او اشک ریخت و دل سنگ را هم آب کرد.

تنفر دوّار

مهدی که تحمل آن فضای خفقان آور را نداشت از جایش برخاسته و با صدایی تحلیل رفته رو به مادر گفت: «دم در منتظرم.»

چاوچوان که بلند شد، مرتضی هم سوئیچ را برداشت و دنبالش راه افتاد، هنوز چند خطی حرف داشت که باید به مهدی می زد.

ماشین تا رسیدن به مقصد در سکوت مطلق فرو رفت و هیچ کدام میل به شکستنش نداشتند.

چاوچوان تنها به نشانه ی تشکر سر تکان داده و نگاه پهلوانش، قدم های نامزون مادر را بدرقه کرد.

قبل از آن که مهدی پیاده شود، دست روی شانه اش گذاشت و او را دعوت به ماندن کرد.

- صبر کن، کارت دارم.

چاوچوان وارد حیاط شد و از لای در نگاه گره خورده ی دو هم رزم را دید و اندک امیدش به یغما رفت.

- مثل همیشه سعی کن بهترین تصمیم رو بگیری، می دونی که این بار با همیشه فرق می کنه؛ ابعدادش وسیع تره و اگه جلوش رو نگیریم این اتفاق کل کشور رو دربرمی گیره پس حتی اگه لازم شد این مجوز رو داری که یه عده ی قلیل رو قربانی یه خانواده ی هشتاد و چند میلیونی کنی، مفهومه؟ بی شک شاید اگر هر کس دیگری جای او بود، عقب نشینی می کرد اما «بله» ی محکمی که از میان لبانش خارج شد، ثابت کرد او آفریده شده تا جانش را در گرو جان هموطنانش بگذارد و پاسدار میهنش باشد.

مرتضی خم شد و از درون داشبرد مدارک را همراه یک گوشی ساده ی قدیمی به دست او سپرد.

- پیشت باشه، از همون گوشی های خاصه که فقط می تونه با دو تا شماره ارتباط برقرار کنه!

نگاهی به سادگی گوشی انداخت و به تکان سر اکتفا کرد.

- ففط امیدوارم هیچ وقت گذرت به شماره ی دوم نیفته!

مرتضی همیشه جووری صحبت می کرد که می توانست حس کنجکاوی هر بنی بشری را برانگیزد و البته که مهدی از این قاعده مستثنا نبود.

تنفر دوار
- مگه رمزش چیه؟

مایل به بیان آن واژگان نبود اما مگر چاره ی دیگری هم داشت؟
- انصراف.

بی رمق لبخند زد و از یار دیرینه اش خداحافظی کرد، از ماشین پیاده شد و با قدم هایی آهسته به سمت خانه و تختش رفت تا صبح با تمام انرژی به دغدغه ی تازه اش برسد.

صبح با صدای ساعتی که تنظیم کرده بود، بیدار شد و بعد از خواندن نماز دوشی کوتاه گرفت، گوشه ی تخت نشست و مشغول خشک کردن موهایش شد که تقه ای به در خانه خورد، حوله اش را روی شانه هایش رها کرد و سوی در خانه رفت و آن را باز کرد.

- حموم شهادت رفته بودی؟! عافیتت باشه مادرا!

از جلوی در کنار رفت و با این کار مادرش را دعوت به همنشینی کرد.

- سلامت باشید، برای چی صبح به این زودی بیدار شدید؟ من که فعلاً تا یکی، دو ساعت دیگه نمیرم؛ برید رو تخت بخوابید.

چاوجوان قرآن چسبیده به سینه اش را از خود جدا کرد.

- اصلاً نخوابیدم که بخوام بیدار شم، این بار قول مردونه ات به دردم نمی خوره اومدم به پاک ترین کلام خدا قسم بخوری.

دست مادر را گرفت و کنار خود روی مبل نشاند.

- می خوای به چی قسم بخورم مادر من؟

چانه و لبان چاوجوان لرزیدند و اشک درون چشمانش دوید.

- قسم بخور که خودت رو از من و اون بچه نمی گیری! نذار اون طفل معصوم داغ بی پدری هم ببینه!
دست دور شانه ی مادر انداخت و او را سخت به آغوش کشید.

تنفر دوّار

- قسم آیه و قرآن نمی خورم ولی به شرافتم قسم، به خاطر شماها هم که شده قول میدم تموم سعی ام رو کنم که زنده برگردم.

هق هق گریه ی مادر که در سینه اش آرام شد از جایش برخاست تا صبحانه ای دلچسب را تدارک ببیند.

سرش را درون بالشت فرو برد و سعی کرد بی توجه به بویی که سر تا سر خانه را فراگرفته بود به ادامه ی خوابش بپردازد اما شامه اش تحریک شده بود و خواب از چشمانش رخت بسته بود که لگد نه چندان محکمی را حواله ی کمر یاس کرد.

- پاشو جَم کن خودت و، لعنتی عینهو راسو می مونه.

برای چند لحظه گوشت پشت بازویش میان انگشتان شست و اشاره ی یاس محبوس شد.

- جون به جونت کنن دو هزاریت کجه، بیا بگیر این رو؛ نوبت منه بخوابم.

دست دیگرش را روی جای نیشگون یاس گذاشت.

- راسش و بگو شیطون چی کا می کردی که نخوابیدی؟

همیشه که نباید او یاس را دست می انداخت، یک بار هم که شده خود باید طعم اذیت هایش را می چشید بنابراین یاس سعی کرد حس کنجکاوی اش را قلقلک دهد.

- لطف کن بلند شو و بگیر این رو، می خوام برم حموم.

خمیازه کشان سر جایش نشست و با دیدن مگس کش در دستان یاس ناباور به او چشم دوخت.

- تو چی کا کردی؟

ابروهای یاس به هم گره خوردند و او اشاره ای به تکه کاغذی که چند پشه و مگس بی جان روی آن بودند، کرد.

تنفر دوار

- شر اینا رو از سرت کم کردم تا راحت بخوابی.

دستان نهال روی سرش قرار گرفتند.

- وای یاس! چ طو دلت اومد دخترات و بکشی؟ تو حتی می تونستی نوه دار شی!

یاس برخلاف میلش تمام فحش هایش را به بازدم کلافه ای خلاصه کرد.

- سر صبحی کم تر چرت بگو، بگیر این رو ببینم.

نهال تند تند سرش را به نشانه ی مخالفت به طرفین تکان داد.

- نَ، نَ.

یاس دندان روی هم سایید.

- من بیچاره رو بگو که می خواستم تو رو دست بندازم اون وقت تو بیدار نشده انقدر چرت بهم بافتی که گند زدی تو اعصابم.

نهال تمام تلاشش را به کار برد و تا مانع از نشستن خنده روی لبانش شود.

- به جون داش چرت نی، اون روزی سوار تاکسی بودم ی دونه اع این بچه مهندسا داش با راننده حرف می زد و می گف تموم این پشه هایی که خون ما رو می زنن بالا همه شون مادر و این کار و واس خاطر بچه هاشون انجام می دن.

متفکر قولنج انگشتان دستش را شکاند.

- آها اینم گف که ربطی به تلخی و شیرینی گوشت آدما نداره و همه اش سر ی مش پروتئینه.

حالت تدافعی یاس که منحل شد، کنارش نشست و شروع به بو کشیدن کرد.

- الان که دقت می کنم می بینم منبع بو اع تو نی.

یاس دست به سینه و شاکی به نیم رخ نهال خیره شد.

- عجب! که این طور.

تنفر دوّار

خواست دوباره به جان انگشتانش بیفتد که یاس مانع شد.

- نکن، دو صباح دیگه که پیر شی میری رو ویریه.

نهال لبخند دندان نمایی به محبت بی منت تنها حامی اش زد.

- آجی تو که نیسی، منم که به خودم شک ندارم پس این بو لعنتی اع کجا میاد؟

همان طور نشسته مشغول جمع کردن پتوها شد.

- باز چاه توالت چنگیزخان پر شده، ماشین اومده داره تخلیه اش می کنه.

حتی اسمش رعشه به جان نهال می انداخت و به تنفرش نسبت به او می افزود.

- اگه با اون زنش کم تر توله پس بندازه مجبور نی هر رو چاه خالی کنه و مارم با بوش نفله.

یاس از جایش برخاست و تشک ها را گوشه ی خانه گذاشت.

- به من و تو چه؟ مگه خرجشون رو ما میدیم که این طوری شاکی ای؟

نهال سراغ کوله اش رفت و مشغول تعویض لباس هایش شد.

- نَ ولی چنگیزام نمیده، اونا اع وقتی چش وا می کنن دستمال به دس سر چهار راهن.

یاس شانه بالا انداخت و در یخچال را باز کرد.

- بیا بشین یه چی بخور بعد شال و کلاه کن.

نهال مقابل کوله اش زانو زند و از درون جیب آن مقداری پول برداشت.

- نَ، مسیرم دوره باس خودم و به نماز جمعه برسونم.

تعجب در سلول هایش رخنه کرده بود که فارغ از مهیا کردن صبحانه سمت او برگشت.

- نماز جمعه؟!

نهال روبه روی آئینه ایستاد و مقنعه اش را سر کرد.

تنفر دوّار

- آره، ی حاجی گردن کلف هس که باس مخش کنم.

یاس که نامش را فریاد زد، نگاهش هول زده روی رگ گردن او قفل شد.

- ن، راسش می خوام با سوالم رو مخش راه برم ببینم چیزی حالیش هس یا الکی گنده شده.

بدون آن که منتظر واکنشی از سمت یاس باشد به طرفش رفت و بوسه ای بر پیشانی اش زد و پول ها را درون جیب هودی اش گذاشت.

- این سیسی نگام نکن؛ جون داش راس گفتم، اینارم بذا رو اون قبلیا، دعا کن کاسبی امروزم خوب باشه که زودتر پول عملت جور شه.

بغض که گلویش را مورد هجوم قرار داد عقب گرد کرد و از خانه بیرون زد.

سرمای هوا از او یک دلک منتظر ساخته که حسابی دیرش شده بود و برای هر ماشینی که دست بلند می کرد، راننده پس از شنیدن مسیر پایش را روی پدال گاز می فشرد و تصویرش در مه غلیظ پوچ می شد.

عصبی دستانش را درون جیب کاپشنش فرو برد و کمی خم شد تا چهره ی راننده را ببیند.

- مصلی؟

پیرمرد سر بالا انداخت و خواست دوباره ماشین را به حرکت درآورد که نهال دل به دریا زد و کلمه ی کلیدی را بیان کرد.

- دربس چی؟

پیرمرد به بدنش کش داد و در پشت را برایش باز کرد.

- بیا بالا باباجان.

نهال بدون فوت وقت نشست و نگاهش روی ساعت دیجیتالی ماشین لغزید، اندکی صبر کرد تا از محله شان دور شدند سپس کیف لوازم آرایش را از درون کوله اش برداشت و آرایش ملیحی را روی

تنفر دوّار

چهره اش نشانده؛ موهایی که صورتش را قاب گرفته بودند را زیر مقنعه زد و از ته کوله اش چادر لبنانی اش را بیرون کشید.

هر لحظه به فراخی چشمان راننده افزوده شد و سرانجام طاقتش نیاورد و زبان در دهان چرخاند.

- اتفاقی افتاده دخترم؟ کسی دنبالته بابا جان؟

نهال نگاه از آینه ی کوچکش گرفت و سعی کرد حرمت موی سفید مرد را حفظ کند.

- چ طو؟

پیرمرد از سرعت ماشین کاست تا کنترلش راحت تر باشد.

- این تغییر ظاهر و این ها نمی تونه عادی باشه.

کنجکاو ی پیرمرد تمام تلاشش را به یغما برد و کلماتش سوی او شلیک شدند.

- ببین پیری اولاً که شما بهتره حواست پی رانندگیت باشه که به فنا مون ندی، دوماً الان این ماشین در اختیار منه و هر کاری که دلم بخواد می تونم انجام بدم، سوماً ی نمه گاز بده تا ما زوتر شر و کم کنیم.

پیرمرد سری به نشانه ی تأسف تکان داد و مابقی مسیر در سکوت طی شد، ماشین که توقف کرد نهال نقاب چادر را انداخت و تنها به چشمان دلفریزش اجازه ی خودنمایی داد.

با گام هایی آهسته از میان خانم هایی که به انتظار شروع خطبه نشستند، گذشت و خود را به ردیف های اول رساند و شکافی میان افراد ایجاد کرد و همان جا نشست.

طولی نکشید که انتظارها به پایان رسید و حاج آقا همراه بادیگارد هایش وارد مجلس شد و مردم که یک صدا صلوات فرستادند طرح پوزخند لبان نهال را دربر گرفت.

اندکی از زمان خطبه ی اول گذشته بود و نهال همچنان سرگرم کش رفتن اشیای قیمتی مردم بود که دستی روی زانویش نشست و دیدگان هراسانش را متوجه ی خود ساخت.

- ! وا مادر ترسوندمت؟ شرمنده دیدم خیلی تو فکری گفتم دست نجات بشم برات، قصد بدی نداشتم.

تنفر دوّار

زیر نقاب چادر شکلک مسخره ای درآورد اما واژگانش را جور دیگری رنگ زد.

- ن، طوری نی راحت باشین.

زن لبخند شیرینی را مزین لبانش ساخت.

- چه چشم های زیبایی داری دخترم، هزار الله و اکبر!

تعریف خانم میانسال به مذاقش خوش آمد.

- کوچیک شماییم.

زن گوشه ی لبش را به دندان گرفت تا مانع از بروز قهقهه اش شود.

- چه قدر با نمکی تو دختر، کاش نقابت رو برداری و بذاری صورت ماهت رو ببینم!

پژواک شعار مردم که هم نوا با هم مرگ را برای بیگانگان طلب داشتند به کمک نهال شتافت و خانم میانسال به جمعیت پیوست و بحث را نیمه کاره رها کرد و نهال چون دیگران مشت گره شده اش را بالا گرفت و از صمیم قلب تنها برای «فقر و بی کسی» مرگ را خواستار شد.

پس از اقامه ی نماز و پایان خطبه ی دوم، سوی حاج آقا گام برداشت و مقابلش ایستاد.

- حاجی ما ی سوال داشتیم.

حاج آقا عمامه اش را روی سرش میزان کرد.

- بفرمایید من در خدمتم.

نهال میخ نگاهش را در چشمان فراری حاج آقا کوباند.

- من میون صحبتاتون فَمیدم موافق قضیه ی چن همسری این.

حاج آقا تسبیح را میان انگشتانش چرخاند.

- کاملاً صحیحه فقط خواهشاً کمی زودتر بنده کلی کار دارم.

نهال به نشانه ی تأیید سر تکان داد.

تنفر دوّار

- دوس دارم بدونم چرا موافقین؟

نگاه امین مردم به زمین گره خورد.

- چون تعداد خانم ها دو برابر تعداد آقایون است و این کار باعث جلوگیری از فحشا می شود از طرفی اگر مردی بتواند عدالت را بین همسرانش برقرار کند این قضیه هیچ منافاتی با دین بزرگ اسلام ندارد و چه بسا که در قرآن کریم هم به آن اشاره شده است.

نهال نقاب را از روی صورتش کنار زد.

- به من نگا کن حاجی، به نظرت اگه من ی رو زنت شم شما می تونی رفتاری که با من داری و با زنی که چارتا شیکم زاییده و فق بوی قرمه سبزی میده، داشه باشی؟

جمله ی مسلسل وار نهال که پایان یافت یکی از بادیگاردها قدمی جلو گذاشت که دست بالا رفته ی حاجی متوقفش کرد.

- ببین دخترم بنده به یاد ندارم در عرایضم ذکر کرده باشم که از خطا مبرا و توانایی اجرای عدالت را دارا هستم چون نه به مقام پیغمبری نائل شده ام نه نعوذُ بالله مقام خداوند را تصاحب کرده ام.

لبان نهال قصد رهایی پوزخند را نداشتند.

- پَ با این حساب فق خدا و پیومبرش می تونن عدالت و اجرا کنن و من نمی فَمم پَ چرا شما این قد رو این قضیه تأکید داشین؟

حاج آقا یک دور دیگر تسبیح را بین انگشتانش تاب داد.

- هر انسانی بالغی بسیار راحت می تواند از قوه ی تفکری که خداوند متعال به تمام بشریت عرضه داشته استفاد نماید و در این امر هیچ اجباری در کار نیست اگرچه از نظر من برداشت شما از حرف های بنده سلیقه ای است و من به عنوان یک انسان پیشنهاد می کنم که حداقل معنی سوره ی نساء را یک بار روان خوانی کنید و در آن صورت باز اگر سوالی بود بنده در خدمتم، با اجازه تون.

تنفر دوّار

حاج آقا که دور شد نهال حرصی چادرش را گرفت و آن را گوله کرد و زیر بغلش زد و پیش خود عقده گشایی کرد.

- بگو ی چی بافته بودم و بل نبودم سر و تهش و هم بیارم، حوالت دادم به قرآن، کار دارم کارم دارم دیگه چ صیغه ایه؟

اگرچه عجله ای برای رسیدن به خانه نداشت اما سنگینی جیب هایش هم بی تأثیر در راه رفتن حلزونی وارش نبود.

دست روی در شیشه ای مغازه گذاشت و اندکی آن را به داخل هل داد و نگاهش را در مغازه گرداند و محتوای جیب هایش را که روی میز فروشنده خالی کرد نگاه اسی سمت او کشیده شد.

- باز چی درو کردی که گذرت این طرفی افتاده؟

کوله اش را روی صندلی سفید رنگ چوبی گذاشت.

- هر چی راس کار تو بود الان جلوته، جلدی ی نگا بشون بندا اگه ردیفه بریم مرحله بعد.

اسی پیچ گوشتی را کنار دل و روده ی از هم پاشیده ی گوشه ی رها کرد و از روی صندلی چرخانش بلند شد.

- همیشه می ترکوندی یکی، دو تا گوشه زیپرتی ته تلاشت بود، راستش رو بگو امروز سراغ کدوم کندو رفته بودی که این جوری کاممون رو شیرین کردی؟

برخلاف لبخندی که روی لبانش موج سواری می کرد زبان در دهان چرخاند.

- مُفتشی؟

اسی از پشت میز بیرون آمد و سمت در مغازه رفت.

- نه ولی بعید می دونم انقدر بزرگ شده باشی که بتونی تنهایی شاه ماهی شکار کنی!

نهال با دست اشاره ای به سر تا پای خود کرد.

تنفر دوّار

- اع بد روزگار مقصر بالا رفتن شماره چشات ما نیسیم که واست آب هویچ بیاریم ولی اع من به تو نصیحت قبل این که کور شی، دسات و غلاف کن.

اسی در مغازه را بست و تابلوی «تعطیل است.» را به آن آویزان کرد.

- تا هفته ی دیگه مغازه رو جمع می کنم و میرم.

نهال کنار کیفش نشست و پا روی پا انداخت.

- کجا به سلامتی؟

اسی گوشی ای که از اول چشمانش را گرفته بود را از باقی جدا کرد.

- چند وقتی هست یه سایت کاربایی پیدا کردم ولی خودم رو درگیرش نکرده بودم تا این که امروز به سرم زد یه پاتکی بهشون بزنم بینم کارشون ردیفه یا نه که دیدم فقط یه نمه سایتشون لنگ می زنه.

به صورت استخوانی اسی خیره شد و با دقت به حرف هایش گوش داد.

- خب؟

گوشی را بین دو انگشت شست و اشاره اش محصور کرد و با انگشت سبابه ی دست دیگرش به آن ضربه زد و باعث چرخشش شد.

- هیچی دیگه خودم رو بهشون ثابت کردم و اون ها هم که دیدن با بد کسی طرفن دعوت به همکاری کردن.

چلچراغ هایی درون چشمان نهال خودنمایی کردند و او زبان به تحسین گشود.

- باریکلا، پَ الکی نی که بت می گن اسی پی سی!

اسی با نوک انگشت عینک نشسته روی بینی اش را کمی بالاتر فرستاد.

- این و خودم برمی دارم راستش واسه این کارئه خیلی بهش احتیاج دارم در عوضش هر چی که بخوای بهت میدم.

نهال سر بالا انداخت.

تنفر دوّار

- واس خودت، لازم نی چیزی بسلفی تکلیف باقیش و مشخص کن که سرویس شدم رو این تیکه چوب.

اسی پلاستیک مشکی ای برداشت و باقی وسایل روی میز را درونش ریخت.

- این ها رو هم تا فردا برات آب می کنم اما جای اون گوشیه کامپیوترم رو ببر.

نهال ابرو بالا انداخت.

- نه داش اون عامل فساد واس خودت باشه بهتره ما تو خونه دختر و پسر جوون داریم.

اسی قهقهه زد.

- نترس اون ها رو آنلاین می دیدم.

نگاهش را معطوف وسایل متصل به صفحه ی نمایش کامپیوتر ساخت.

- اصن اون هیچی نکنه من و هرکول دیدی، ها؟

به نشانه ی نه سرش را به طرفین تکان داد.

- خودم تا خود خونه واست میارم، غمت نباشه.

تسلیم شد.

- حله فقط جلد باش.

اسی بی حرف مشغول کارهایش شده بود که نهال مخاطب قرارش داد.

- اسی خیالم تخت باشه که هیچی توش نداری که من و به خاک بده، دیگه؟

اسی بعد از چند لحظه موفق به درآوردن باطری گوشی شد.

- آره، فقط چند صدتا فیلم محشر تو پوشه ی دی «D» دارم که پیشنهاد می کنم حتماً ببینیدیشون.

نهال آب دهانش را با صدا قورت داد و سعی کرد بحث را عوض کند.

تفر دوّار

- مگه نگفتی می خوامی واس خودت ورش داری پ چرا بند بند واش کردی؟

اسی باطری گوشی را درون جیبش گذاشت.

- باید یه خرده روش کار کنم که غیرقابل ردیابی شه تا اون موقعه این بهترین کاری بود که می شد کرد.

نهال متعجب ابرو بالا انداخت.

- چ خفن!

نگاهش مدام از دستان اسی که پشت به آن ها در حال نصب کامپیوتر در گوشه ی خانه بود تا لبان به داخل مکیده شده ی یاس لغزید و در دل آرزو کرد تا قبل از انفجار یاس کار اسی تمام شود.

- خب این هم از این، بیا نهال؛ تموم شد.

نهال قدمی جلو گذاشت و مقابلش ایستاد.

- دمت ولرم اسی، واستا ی لیوان چای بت بدم خسیگیت دره.

اسی کمرش را به چپ و راست تاباند.

- نه، تو خورده حساب کن، در جریانی که راهی ام و کلی کار سرم ریخته.

چشمان نهال روی طرح پوزخند لبان یاس زوم کردند و او مجبور به عقب نشینی شد.

- پ یکی طلبت.

اسی «باشه» ی آرامی را زمزمه کرد و سپس سر پایین انداخت و از کنار یاس گذشت و نهال نیز به دنبالش روانه شد.

- اسی می گم این کاره خلاف نی که، هس؟

اسی با انگشت اشاره پاشنه ی کفش هایش را کشید.

تنفر دوّار

- نه نمی دونم، حداقل بخشی که قراره من برم نیست، چطور؟

نهال در خانه را بست و دستانش را درون جیب کاپشنش فرو کرد.

- می گم اگه رفتی، دیدی اوضاع ردیفه ی ندا بده مام بی...

اخم های اسی که درهم فرو رفت نهال ناخودآگاه ادامه ی جمله اش را بلعید.

- اون جا واسه آدم هایی مثل تو مناسب نیست.

نهال دست به کمر زد و با تُن صدایی که دلخوری کاملاً در آن مشهود بود گفت: آره خب شما اع ما بِنرونی!

اسی از پله ها پایین رفت و وارد حیاط نقلی خانه شد.

- من منظورم اون نبود، برو تو تا یخ نکردی.

نهال در حالی که وارد خانه می شد صدایش را کلفت کرد و ادایش را درآورد.

- من منظورم اون نبود، برو تو...

تصویر شاکی یاس که مقابل چشمانش نقش بست پوف کلافه ای کشید و پیش خود زمزمه کرد:
اوس کریم یعنی رو اع این تخم مرغی تر نبود که واس ما بسازیا!

یاس به نشانه ی تأسف برایش سری تکان داد و سمت کامپیوتر رفت.

- نهال یه توضیح درست و درمون میدی که این چرا این جاست یا شوتش کنم تو حیاط؟

نهال مقنعه اش را از سر کند.

- گفتم که! اسی دیگه لازمش نداش داد به ما.

یاس سیمش را از پریز کشید.

- بی خود! مگه ما صدقه گیریم؟

نهال سرش را از داخل کوله اش بیرون کشید.

تنفر دوّار

- آبجی ناموساً ی امشب اون روی داش گریت و دک کن که اصلاً رو فرم نیسم.

دل یاس برای آن اخم های درهم تنیده و گونه های سرخ از عصبانیت نهالش پر کشید اما موضعش را ترک نکرد.

دو شاخه را روی کیس کامپیوتر انداخت.

- یعنی چی؟ چرا جواب من رو نمیدی؟

نهال پول ها را از جیب کوله اش برداشت و روی زمین گذاشت.

- یعنی خیالت راحت این صدقه نی؛ ی چی راس کارش تور کرده بودم که خودش برداش و این و جاش داد.

یکی از ابروهای یاس بالا پرید.

- چی بیشتر از یه کامپیوتر می تونه راسته کارش باشه؟

نهال شانه بالا انداخت.

- ی دونه اع این گوشی خفنا بود، گف این کامپیوتر دمه شده و اون جایی که دارم میرم این بیشت به کار میاد و اع این چرت و پرتا.

یاس که از گفته های نهال گیج شده بود همان جا نشست و بالشتش را به آغوش کشید.

- مگه کجا داره میره؟

نهال شانه ای بالا انداخت و پول ها را از روی زمین چنگ زد.

- چ می دونم من؟ گف ی قسمت اع ی سایت کاریابی و هک کرده و اونا هم که دیدن این کارش خیلی خفنه پیشنهاد همکاری پش دادن و اینم داره کاراش و راس و ریس می کنه که بره.

یاس «آهان» ی را زمزمه کرد و نهال روبه رویش نشست و پول ها را روی بالشت یاس گذاشت.

- ببین آبجیت چ کا کرده، شاه ماهی شکا کرده!

تنفر دوّار

یاس لبخند به لب سر تکان داد.

- مثل این که قشنگ سیم هات اتصالی کرده که واسه خودت یه پا شاعر شدی!

نهال لبخند دندان نمایی زد.

- نه واس اون نی، نشستم دو دوتا چارتا کردم دیدم اگه من بیس رو تخم مرغی عین امرو داشته باشم پول عملت خیلی زودتر جور می شه و تو دیگه وقتی یکی میاد خونه اخمات تو هم نمیره و لازم نی نگران باشی که نکنه ی وقت چیزی بیرونه.

یاس بالشت را رها کرد و نهال را به آغوش کشید.

- من از وضعیتم راضی ام دختر، الکی خودت رو عذاب نده چون من راضیم به رضای خدا.

نهال کنار گوشش طوری که گویا می ترسید آوایش به آسمان ها برسد زمزمه کرد: نباش چون من نیسم، دلم می خواد فقط ی بار با هم بریم بیرون و انگشتا سمت گرفته نشه! ی وقتایی پیش خودم می گم شاید این سیسی بتره، هم داش دارم هم آبجی ولی وقتی می بینم اع روبه رو شدن با چار نفر پس تر اع خودت می ترسی، وقتی نمی تونی عین بقیه بری دنبال چیزایی که دوس داری یا عین بقیه نمی تونی سرت و بالا بگیری حالم بد می شه و دلم می خواد سر اون بالایی داد بکشم که چرا یاس من؟

زبان در دهان یاس فلج شد و برای بیان حالش نچرخید چراکه نهالش بیشتر از آنچه که اقتضای سنش بود، می فهمید.

باز هم مثل همیشه نهال خنده بر لب نشانند و فضای مسموم به غم اتاق را کنار زد.

- بیخی آبجی، جا آبغوره گرفتن پاشو تشکا رو پَن کن منم این طفلی و ردیف کنم که ی فیلم مَشْت ببینیم.

یاس بی حرف از جایش برخاست و به خواسته ی او عمل کرد، تشک ها که کنار یکدیگر و مقابل صفحه ی نمایش کامپیوتر قرار گرفتند نهال عقب عقب آمد و سر روی بالشت گذاشت و با اشاره ی چشم و ابرو نمایشگر را نشان داد.

تنفر دوار

- کاش اع این فیلم ترسناک باشه ی نمه بخندیم.

یاس سمتش سر چرخاند.

- دخترجان از فیلم ترسناک می ترسن نه این که بهش بخندن.

نهال پتو را تا شانه هایش بالا کشید.

- اون واس سوسول موسولاس، ما بچه پروا ترس واقعی زندگیمونه!

یاس چشمک زد و گفت: پس در جریان باش که خدا عاشق بچه پروهاست!

تنها واکنش نهال در برابر حرف عزیزترینش نیم نگاهی خالی از احساس بود.

در طول فیلم یاس چندین بار مجبور به بلند شدن از جایش شده بود و نهال با خنده حساسیتش را به بازی گرفته بود.

- اوه اوه! داش سانسورچی پاشو تا چوب تو آستینمون نکردن.

یاس سقلمه ای حواله ی پهلویش کرد.

- پاشو خودت بزن جلو.

نهال ابرو بالا انداخت.

- دِ نشد دِ، اولاً که من مشکلی ندارم، دوماً شکر بخورم بخوام شغل شریف شما و ازتون کش برم، سوماً اگه خیلی سختته می تونی بری زیر پتو یا به اصطلاحی کابل و بگیری.

سپس خود با چشمانی فراخ به صحنه ی مقابلش چشم دوخت و یاس غرغر کنان پتو را روی سرش کشید.

- خدا اون اسی رو دلیل کنه که روی توی چشم سفید رو...

هنوز حرفش کامل نشده بود که پتو از رویش کشیده شد.

- برگرد ایران، عشقولانه بازیشون ته کشید.

تنفر دوّار

یاس عصبی و بی اعتنا به او چشمانش را معطوف دیدن باقی فیلم ساخت اما نهال به نیم رخ او خیره شد و پس از چند دقیقه زبان در دهان چرخاند.

- آجی می گم این نیم رخت خوبه ها!

یاس چشم غره ای حواله اش کرد و نهال برخاست و سمت دیگر یاس نشست.

- لعنتی این نیم رختم خوبه ولی ی مشکلی هس.

بالاخره یاس تسلیم شد و به حرف آمد.

- چه مشکلی؟

نهال در حالی که سعی در مهار خنده اش داشت گفت: نباس این دوتا نیم رخ و پیش هم گذاش!

یاس که برای گرفتنش خیز برداشت پا به فرار گذاشت و هول زده روانه ی حیاط خانه شد.

- حالا چرا آمپر می چسبونی؟ مگه من اون دوتا و ترکیب کردم؟

یاس انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا گرفت.

- اگه جرأت داری پات و بذار خونه تا خودم ترکیبت و بیارم پایین.

نهال در حالی که از حرص زدن های یاس قهقهه می زد سمت دستشویی رفت.

- جون داش اگه رام ندی میرم بس می شینم تو دسشویی تا هم خودم عذاب بکشم هم تو.

یاس چهارچوب در را برای چند لحظه ای رها کرد و وارد خانه شد و کاپشن نهال را از روی کوله اش چنگ زد و سپس بازگشت.

- پس این رو بگیر که صبح مجبور نشی یخ هات رو کنار گاز ذوب کنی، اوقات خوبی رو در کنار

سوسک ها سپری کنی عزیزم، شبت خوش بو!

بعد کاپشن را مچاله کرد و خواست پرتش کند که نهال با دو سمتش آمد و کمرش را دربرگرفت.

- آخ که آجی قربون اون انعطاف زیر خط فقرت بره داشی!

تنفر دوّار

دستان یاس او را از خود جدا کرد.

- لوس نشو، بیا برو داخل تا نظرم عوض نشده.

نهال لبانش را به حصار دندان هایش درآورد و سر پایین انداخت تا منحنی ای که قصد فرمانروایی در صورتش داشت را از دید او پنهان کند.

تک مغازه ای در کوچه ای یک طرفه تنها کافی نت آن منطقه بود و صف طولانی مردم در برابرش باعث شد، روی شانه ی فرد جلویی اش بزند و با سر برگرداندن او، سوالش را بپرسد.

- ساعت چنده؟

مرد نگاهی به هیکل چهارشانه ی مهدی انداخت و در حالی که دستش را درون جیبش فرو می کرد، پرسید: قبلاً این ورا ندیدمت، تازه واردی؟

از سوال و جواب شدن هیچ خوشش نمی آمد پس تنها سرش را تکان داد و منتظر به مردی که به ساعت مچی بی بند درون دستانش خیره بود، نگاه کرد.

- یه ربع مونده به ده.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای دو مرد در حالی که الفاظ رکیکی به کار می بردند در ابتدای صف بلند شد و کمی بعد بحثشان بالا گرفت و کار به دعوی خیابانی کشید، برخی از مردم برای تنش زدایی به سمتشان رفتند و برخی دیگر از موقعیت سو استفاده کردند و داخل مغازه هجوم بردند، در این بین مهدی ترجیح داد جز دسته ی دوم باشد تا هر چه سریع تر عملیاتش را شروع کند.

مقابل میز صاحب مغازه ایستاد.

- یه سیستم می خوام.

مرد نگاهی به وضعیت کامپیوترها انداخت.

تنفر دوّار
- چهار خالیه.

وارد اتاق شد و پشت میز نشست و آدرس سایت مورد نظر را وارد کرد. سوالات ابتدایی مربوط به اطلاعات شخصی و کاملاً روتین بود و پس از آن که روی دکمه ی ارسال کلیک کرد کمتر از شصت ثانیه طول کشید تا داده ها بررسی و صحتشان تأیید شد، مرحله ی دوم هم سوالاتش راجع به شغل پیشین، وضعیت مالی و علایق و استعدادهای فرد پرسیده بود که مهدی یک به یکشان را طبق برنامه ریزی پاسخ داد و پس از چند ثانیه تأیید مرحله ی دوم هم انجام شد اما قبل از خروج از سایت اخطاری مبنی بر این که: «اگر فردی پس از دریافت پیامک دعوت به همکاری در آدرس محلی که ارسال می شود، حضور نیابد؛ شغل مورد نظر را از دست داده و دیگر هرگز قادر به ثبت نام در سایت نبوده و تا ابد از مزایای آن محروم خواهد ماند.»

ایستاد و با استفاده از دکمه ی اینتر «Enter» موافقتش را اعلام کرد و سمت میز صاحب مغازه رفت و از جیب شلوار جینش مبلغ مورد نظر را روی میز قرار داد، دستانش را درون جیب هودی اش فرو و شانه هایش را بهم نزدیک کرد تا کمتر سوز هوا در استخوان هایش رخنه کند سپس پیاده مسیر خانه ی جدیدش را در پیش گرفت چراکه هنوز چند ساعتی تا ارسال پیامک وقت داشت و از آن گذشته در این محله ماشین خیلی سخت گیر می آمد.

در طول مسیر با دقت همه چیز را زیر نظر گرفت و وقتی پسرک گل فروش را مقابل خودش دید خواست بی توجه به او از کنارش عبور کند که حرف پسرک پاهایش را به زمین دوخت.

- می دونستی آدم اگه یه عشقی تو قلبش باشه کم تر سرما رو حس می کنه؟

ابرو درهم کشید و پسرک ادامه داد: چون دلش گرمه وقتی سردش بشه یه نفر هست که با حرفا و کاراش بهش گرما بده.

کاش جای گل درون دستانش فال داشت تا حتی از روی جبر زمانه هم که شده یکی را می خرید و با تمام بی اعتقادیش با چند خط حرف حافظ، دل بی قرارش را آرام می کرد!

نگاه از پسرک گرفت و نفسش را پر حسرت بیرون داد.

- آه نکش! بیا به جاش براش گل بخر؛ خانما عاشق گلن، باور کن وقتی بفهمه دوسش داری میاد پیشت.

تنفر دوار

پوزخندی زد و پیش خود زیر لب گلایه کرد: نمیاد، دیگه هیچ وقت نمیاد! بی معرفت یادگاری ای هم که از خودش جا گذاشته کپی برابر اصل منه و شده آینه ی دقم!

به متن پیام چشم دوخت و با گام هایی بلند طول و عرض خانه ی نقلی اش را طی کرد.

مکان ملاقات خارج از شهر واقع شده بود و هزاران ناگفته در خود پنهان کرده بود و همین موضوع مهدی را کلافه ساخته بود.

گوشی ساده اش را از روی اوپن برداشت و شروع عملیات را اعلام کرد سپس وسایل باشگاه اش را درون ساکش چپاند و از خانه بیرون زد.

پس از کمی انتظار سرانجام ماشینی جلو پایش ترمز زد.

- بیا بالا.

درون ماشین نشست و کیفش را کنارش رها کرد و گوشی اش را سمت راننده گرفت.

- می خوام برم این جا.

راننده نگاهی به آدرس انداخت.

- این جا که خیلی پرته.

چشمان پر نفوذش را به آینه بند زد.

- می دونم، کرایه اش هر چه قدر بشه مهم نیست فقط بریم.

راننده بی حرف به راه افتاد و مهدی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک روی هم گذاشت و سعی کرد تمرکز کند، موفق هم بود اما صدای راننده در بحرانی ترین زمان ممکن در حلزونی هایش نشست و رشته ی افکارش را از هم درید.

- چه قدر حیفه که اکثر جوونامون به خلاف کشیده شدن!

فاصله ای بین پلک هایش انداخت.

تنفر دوّار

- سر درنمیارم کارت اون جا چیه اما بهت می خوره ورزشکار باشی، خواستم بگم حیفی جوون؛ به خانواده ات فکر کن و نرو جایی که مهد خلافه البته ممکنه بگی به تو چه ولی من خودم جوون از دست دادم می دونم چه قدر سخته، کمر یه خانواده می شکنه!

تمام ماهیت ذهنش حول و حوش خانواده هایی که روزی بی خبر از همه جا عزیزشان را راهی چنین جایی کرده بودند، می گشت و عزمش را راسخ تر می کرد.

تنها جمله ای کوتاه از دهانش در جواب راننده خارج شد.

- خدا رحمتشون کنه.

«آه» عمیق راننده را نادیده گرفت و از پشت شیشه دیدگانش را به درختان کاج و جاده ی باریک و دو طرفه دوخت و پیش خود اندیشید: «بی شک این جاده بدون حضور هیچ روشنایی ای در شب می تواند تله ی خوبی برای به دام انداختن افرادی که مسیرشان را گم کرده اند یا از زندگی بریده اند، باشد.»

نفسش از تفکراتش سنگین و محتاج بلعیدن ذره ای اکسیژن شد اما مقاومت کرد چراکه خوب خودش را می شناخت و می دانست هر نفسی که ریه هایش را به زحمت می اندازد او را یک گام به اهدافش نزدیک تر می کند.

- رسیدیم جوون.

مسیر نگاه راننده را دنبال کرد و به قصری رسید که گویا بلندایش با درختان مرتفع باغ به رقابت می پرداخت.

کرایه را حساب کرد، از ماشین پیاده شد و ساکش را روی دوشش انداخت و قدم هایش را سمت ورودی باغ کشاند.

صفحه ی گوشی را طبق متن پیام، مقابل دوربین گرفت؛ پس از تأیید بارکد در باز شد و مهدی پا درون محوطه ای گذاشت که درختان بسیاری آن را فراتر از یک باغ نشان دادند.

تنفر دوّار

دست از کنکاش فضای اطرافش گرفت، حتی گام های مستحکمش روی چمن هایی که مسیر ورودی به قصر را فرش کرده بودند، قادر به شکستن سکوت مخوف باغ نبودند.

دم عمیقی کشید و روبه روی نگهبانی که جلوی در اصلی قصر سد راهش شده بود، ایستاد و بی حرف گوشی اش را سمت او گرفت.

- طبقه ی دوم دست راست، اتاق هفتم.

به نشانه ی تشکر سر تکان داد و نگهبان کنار رفت و مهدی تصویر هزار تکه شده اش را در قاب آیینه هایی که زینت دهنده ی بخش بالایی دیوارها بودند، دید و پا روی پله های مرمری ای که دو طبقه را از هم جدا می کردند، گذاشت.

نفس حبس شده اش را رها کرد و ضربه ای آرام به در زد.

- come in.

«بیا داخل»

دستش روی دستگیره نشست و تصویر دو بادیگاردی که پشت مرد جوان ایستاده بودند، در نگاهش نقش بست.

با اشاره ی مرد جوان بادیگاردی سمت او آمد و ساکش را گرفت و تمام محتویاتش را روی زمین خالی کرد و مشغول بازرسی وسایلش شد، این بار مرد با دو انگشت اشاره و میانی او را فراخواند.

- introduce yourself.

«خودت رو معرفی کن.»

تيله های آنالیزگرش را از وسایل یک دست سفید درون اتاق گرفت و کمی ابروهایش را بهم نزدیک کرد و تنها سکوت، جواب مرد خوش پوش شد.

از پشت میزش برخاست و سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفت.

- What was your previous job ?

تنفر دوار
«شغل قبلی ات چی بود؟»

جایز ندانست بیش از آن خاموشی پیشه کند پس درون نقشش فرو رفت و با من و من بسیار جمله ای کوتاه را بیان کرد.

- om I cann't om om understand -

«نمی فهمم.»

مرد روی پاشنه ی پا به سمت او چرخید.

- دیگه کم کم داشت باورم می شد لالی.

ابروهای مهدی از تعجب میل پیوستن به موهایش را داشتند.

- می تونم بپرسم چرا از اول فارسی حرف نزدی؟

مرد جوان لبخند به لب پشت صندلی اش ایستاد و به آن تکیه زد.

- می شه گفت بخشی از مصاحبه ی کاری بود که رد شدید.

مهدی آهی پر حسرت کشید و قدمی به عقب برداشت که صدای مرد مانع از قدم های بعدی اش شد.

- فکر نکنم اجازه ی مرخصی داده باشم جدا از اون من شما رو به طور کل رد نکردم فقط می خواستم

بینم اگه به زبان تسلط دارید طبق علاقه ای که به محافظ بودن توی اظهاراتتون نشون دادید و

صدالبته با توجه به فیزیک فوق العاده تون به عنوان یکی از افراد گارد ویژه معرفی تون کنم.

سرش را مصمم بالا گرفت و در چشمان او خیره شد.

- خواهش می کنم این فرصت رو بهم بدید، تموم تلاشم رو می کنم که سر بلندتون کنم.

مرد دستی به ته ریشه نشسته روی صورتش کشید.

- فعلاً بشین تا بعد تصمیم بگیریم.

تنفر دوّار
طرف دیگر میز و درست در برابر او روی صندلی نشست.

- تا جایی که من می دونم قبلا یه دوره دفاع شخصی کار کردی تا همین چند وقت پیش هم مربی بدنسازی بودی اما خب وضعیت اسف بار جامعه گریبان گیر تو هم شده و بی کار شدی.

انگشتانش را درهم گره زد.

- بله درسته.

مرد کشوی میزش را باز کرد و پوشه ای را از آن بیرون کشید.

- کار کردن زیر نظر ما کلی مزیت داره ولی خب یه سری قانون هم داره که نقضشون برابر با نابودیه طرفه.

پوشه را سمت مهدی هل داد.

- مثلاً اولین قانون قسم خوردن زیر پرچم ماست!

کلمه ی پرچم اسلحه به دست گرفت و مدام درون سرش رژه رفت.

شاید اگر هر کس دیگری جای او بود به سادگی قبول می کرد اما قسم خوردن زیر پرچمی جز پرچم مقدس کشورش حکم سنگسارش را داشت و ذهنش را حسابی مشغول کرده بود.

تمام توانش را به کار برد تا توانست شعله هایی که قصد زبانه کشیدن در چشمانش را داشت، خاموش کند.

- مشتاقم باقی قوانین رو بدونم.

گوشه ی لب مرد به سمت بالا کشیده شد.

- حق سوال پرسیدن نداری، تا ازت خواسته نشده نه به سوالی جواب میدی نه کاری می کنی، نباید دلت برای احدی بسوزه، حق برقراری ارتباطت با کسی رو نداری، این جا از دوربین و سیستم های دیجیتال خبری نیست اما چندتا آدم مثل من هستن که حتی می تونن از صد فرسنگی هم پا کج

تنفر دوار

گذاشتن رو تشخیص بدن، ما برای دیدن اون طرف دیوار نیازی به چشم سوم نداریم پس حواست رو جمع کن، خلاصه بگم اگه می خوای این جا پیشرفت کنی جدا از کور، کر، لال بودن باید مطیع دستورات مافوق باشی، مفهومه؟

چه قدر دلش می خواست جای این مرد خوش پوش، مرتضی بود تا با تمام وجودش پا بر هم می کوبید و مفهوم بودن را جارومی زد.

- بله، متوجه شدم.

مرد روی صندلی اش نشست.

- خوبه فقط می مونه بحث ارزیابی هوش و توانایی بدنی که برای سنجیدنشون معرفی می شی به قسمت مربوطه و اگه قبول شی فعلاً همون جا فعالیتت رو شروع می کنی بعد یه مدت هم ارتقا می گیری و می شی محافظ یه نفر مثل من.

سپس با اشاره ی چشم و ابرو به پوشه ی روی میز اشاره کرد.

- من مهم هاش رو گفتم، باقیش رو خودت بخون.

بی حرف پوشه را از روی میز برداشت و غرق مطالعه ی برگه های درون آن شد، چند دقیقه ای در سکوت گذشت که بالاخره طاقت مرد جوان طاق شد.

- عجیبه که سوالی نپرسیدی!

سر بلند کرد و نگاه در جنگل چشمان مرد دوخت.

- توقع زیر پا گذاشتن قوانین رو از طرف من نداشته باشید.

این بار پوزخندی در کار نبود خط باریک لبان مرد به لبخند مزین شد.

- خوبه ولی الان اجازه داری اگه سوالی هست بپرسی.

برگه ها را روی میز گذاشت.

- قضیه ی اون گارد ویژه...

تنفر دوّار

مرد دست بالا برد و مهدی ادامه ی جمله اش را رها کرد.

- اون بستگی به تلاش خودت داره ما این جا به کسی آموزش نمیدیم، هر کس خودش باید گلیمش رو از آب بیرون بکشه ولی اگه بتونی خودت رو ثابت کنی نونت میره تو روغن، یعنی دیگه نباید غصه ی هیچ چیزی رو بخوری چون کسی که از جونش برای ما مایه می ذاره اگه بیشتر از خودمون براش ارزش قائل نباشیم کم تر نیستیم.

تنها خدا از حال دلش خبر داشت و می دانست تا چه حد مایل به گره زدن انگشتانش درهم و فرود آوردن مشت سنگینش زیر چشم او بود.

- تموم تلاشم رو می کنم تا جز بهترین افرادتون بشم.

مرد صندلی اش را به عقب هول داد و از جایش برخاست و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

- جایی که قراره بفرستمت خیلی آدم ها رو به خودش دیده ولی هیچ کدوم نتونستن دووم بیارن با این که کارش خیلی کمه ولی دل شیر و سر نترس می خواد.

سر سمت چوب لباسی گوشه ی اتاق چرخاند که بلافاصله یکی از بادیگاردها پالتویی از جنس پوست بیر را برداشت و آن را با طمانینه روی دوش مرد جوان قرار داد.

- تا نیم ساعت دیگه تو محوطه ی حیاط پشتی مراسم قسم یاد کردن زیر پرچم داریم، می گم یه چیزی برات بیارن بخور بعد با تموم قوا بیا که روز سختی پیش روته، اوکی؟

برای احترام به او به پاهایش حکم قیام داد.

- چشم.

همراه خدمتکار پا درون اتاق پذیرایی که توسط دری به اتاق مرد جوان وصل می شد، گذاشته و پشت میزی ناهار خوری نشست و بی میل از سفره ی تمام عیار مقابلش برای خود لقمه گرفت.

لقمه هایی که بی شک در خون غوطه ور و طعم زهر در برابرشان هیچ بود.

تقه ای به در اتاق خورد و او دور لبانش را با دستمال پاک کرد.

تنفر دوّار

- جناب شرافت، مستر آلفرد خواستن بهتون یادآوری کنم که فقط ده دقیقه تا شروع مراسم، زمان باقی مونده.

بی حرف از جایش برخاست و از اتاق بیرون زد و تند تند پله های مرمری شکل را پایین آمد، به محض خروج از کاخ نفس عمیقی کشید و سر بلند کرد، به آسمان آبی چشم دوخت و از تنها معبودش یاری خواست سپس قدم هایش را به طرف حیاط پشتی قصر کشاند.

افراد به صورت خبردار در صف هایی منظم پشت یکدیگر قرار گرفته بودند و نقطه ی اتصال نگاهشان دستان سربازی سفید پوش بود که قصد داشت با فرمان آلفرد که چند متر جلوتر از بقیه ایستاده بود پرچم سرخ رنگ مزین به تصویر گِگ سیاه زوزه کشی را برافراشته کند.

آلفرد نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن او لبخندی زد و با دست به تنها جای خالی در صف اول اشاره کرد.

سر پایین انداخت و به پاهایش فرمان حرکت داد و بر خواسته ی مرد جوان مُهر تأیید زد.

لحظاتی بعد صدای رسا و شیوای آلفرد در حلزونی هایش نشست و او به اجبار کلماتی که گویا قصد گرفتن جانش را داشتند بر روی زبان جاری ساخت.

«به نام سانفه!

من به این پرچم مقدس که مزین به نام های برتر و مظهر استقلال و میراث عزیزانمان است، سوگند یاد می کنم که تا جان در بدن دارم.»

نفس در سینه اش گره خورد و نگاهش تصویر پرچمی را دنبال کرد که مسیر برافراشته شدن را با قدرت پیش رفت و قسم او زیر پرچم سه رنگ کشورش را هر لحظه در یادش پر رنگ تر کرد.

«گوش به امر شاهم باشم و از این پرچم پر جبروت، دفاع نمایم.»

دم عمیقش را آرام آرام بیرون داد و کلماتی که با آهنگ قلبش در تناقض بودند را ادا کرد.

«و برای حفظ آن، تا پای جان کوشا باشم.»

تنفر دوّار

آلفرد گفته بود برای دیدن نیاز به چشم سومی ندارد و او جان داد تا هنگام بیان جمله ی آخر مانع از نشستن طرح پوزخند روی لبانش شد.

« برافراشته باد پرچم سانفه.»

مرد جوان به سوی افراد پشت سرش بازگشت.

- کلیه ی نیروها آزاد باش!

در عرض چند ثانیه افراد متفرق شدند و او ماند و آلفردی که به سمتش آمد.

- به جمع ما خوش اومدی! اگه مایلی بریم جایی که قراره مشغول بشی رو بهت نشون بدم.

با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد.

- همراهی با شما باعث افتخاره.

آلفرد با دست به مسیر اشاره کرد و پیش خود اندیشید: «مرد کنارش بسیار زیرک است و باید بیشتر حواسش به او باشد.»

چند قدم مانده بود تا به آخرین ساختمان در آن ردیف برسند که با اشاره ی آلفرد یکی از بادیگاردها پیش افتاد و در را باز کرد.

- این جا محل کارته، هر چی بخوای این جا پیدا می شه اگه به چیزی هم لازم داشتی و نبود کافیه بهم بگی تا تو کم ترین زمان ممکن برات آماده اش کنم.

سپس سه پله را بالا رفت و وارد ساختمان ویلایی شد و در راهرو منتظر مهدی ماند.

- مادر من عاشق ایران بود و کلی دوست ایرانی داشت خیلی دلم می خواست بدونم چرا ولی راستش هیچ وقت ازش نپرسیدم تا وقتی که خودم فهمیدم اجدادمون یکیه و این جا سرزمین نیکان ما هم بوده خلاصه یادمه اون موقع ها که می اومدیم ایران با بچه های همسن و سال خودمون دور هم جمع می شدیم و یه عالمه بازی های متفاوت می کردیم.

تنفر دوّار

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بین اون همه بازی من عاشق یکیش شدم.

بوهای خوشی به مشام مهدی نرسید و او خدا خدا کرد حداقل طرف حسابش آدم های بیگناه نباشند.

سمت نمایشگر بزرگ درون سالن رفت و روشنش کرد.

- اسم اون بازی شاه، دزد، وزیر بود.

مهدی دست از واری و سایل سالن که ظاهراً تالار اصلی ساختمان و محل اقامت او بود، کشید و نگاهش روی لبخند او قفل شد.

- اکثراً برگه ی وزیر می افتاد به من، منم که مصداق بارز اسمم دانا و با یه نگاه دزد و تشخیص می دادم و می سپردم دست جلاد.

با چند گام بلند فاصله بینشان را از میان برداشت و دست روی شانه ی مهدی گذاشت.

- هنوز هم اون بازی ادامه داره، من وزیرم و تو جلاد با شرافتم.

قلب مهدی قصد شکافتن سینه اش را داشت.

- پیدا کردن دزد با من، دستور از شاه و مجازاتشون با تو.

جنگل سبز چشمانش را به سیاه چاله های او گره زد.

- کافیه متعهد باشی و کارت رو درست انجام بدی تا بهترین خدمات رو دریافت کنی.

کنار مهدی ایستاد و به مانیتور روبه رویشان اشاره کرد.

- با کمک اون نمایشگر می تونی فضای داخل و خارج ساختمونت رو زیر نظر بگیری، حتی می تونی

گاهی عین من و شاه جون کندن قربانی ها رو تماشا کنی و لذت ببری، این نکته رو یادت نره هیچ کی جز خودت حق ورود به این ساختمون رو نداره و اگه موردی مشاهده بشه خودت هم مجازات می شی پس حواست رو جمع کن.

تنفر دوّار

در لفافه گفته بود اما مهدی کاملاً متوجه شد که این حرف ها یعنی ساختمان زیر ذره بین است، با این که دیده نمی شد اما مطمئناً جای جای آن دوربین کار گذاشته بودند تا به قول آلفرد اعمال جلاد را زیر نظر بگیرند.

سوالات در سرش رژه رفتند و او طبق قانون نانوشته ای برای بیان آن ها سر پایین انداخت و قدمی به جلو برداشت و منتظر اجازه ی مرد جوان ماند.

- بپرس.

دیدگانش را روی درهای متعدد متصل به سالن چرخاند.

- و اگه قبول نکنم؟

آلفرد برگشت و از روی میز دارتی برداشت، با چند قدم فاصله مقابل او ایستاد و دارت را پرتاب کرد، دارت از کنار گوش مهدی رد شد و در وسط صفحه ی پشت سرش نشست.

- کسی که جا خالی نمیده یعنی از خون و مرگ نمی ترسه، یعنی اومده که بمونه!

حق با او بود آمدنش به نیت نفوذ و ماندن بود حتی با وجود سیاه ترین نقطه ای که تا به حال در عملیات هایش داشت، آمده بود که سرنگون کند و این بار آغشته کردن دستانش به خون افرادی که شاید هموطنانش هم بودند، جلودارش نبود.

قدمی دیگر جلو رفت و گوی های سرکشش را به کتانی هایش بند زد.

- بگو شیوان.

لبخندی تصنعی ای را روی لبانش نشانده.

- کی می تونم کارم و شروع کنم؟

چشمان آلفرد از برق تحسین درخشید.

تنفر دوّار

- تا یه ساعت دیگه اولین دزدی که قراره تو جلادش باشی رو برات میارن، تا اون موقعه می تونی بری تو اتاق پنج و وسایلت رو آماده کنی.

سر مهدی بالا آمد و روی در اتاق شماره ی پنج ثابت ماند، آلفرد دارتی دیگه برداشت و قبل از پرتابش گفت: راستی اگه دلت ارتقا می خواد باید تو کارت خلاقیت داشته باشی.

مهدی سر تکان داد و او با دقت بیشتری دارت را پرتاب کرد.

- هر بار شاه یه اتاق و انتخاب می کنه و جلاد باید بتونه با وسایلی که توی هر اتاقی هست برای زجرکش کردن دزد، یه سلاح طراحی کنه تا اون با تک تک سلول هاش درک کنه که عواقب پشت کردن به ما تا چه حد می تونه خطرناک باشه.

در ذهنش تنها یک کلمه دلیل این همه قساوت قلب بود: «جنون!»

پشت به او ایستاد.

- کلیدها توی کشوی میزئه.

سپس سمت راهرو قدم برداشت و دستی که ساعت مچی گران قیمتی آن را در آغوش گرفته بود را بالا گرفت.

- وقت زیادی نداری، بهتره دست به کار شی.

صدای بسته شدن در که در حلزونی هایش نشست به طرف میز رفت و کلید مربوطه را برداشت، در اتاق را باز کرد، کلید برق را زد و مشغول بررسی وسایل درون اتاق شد.

از بین لوازم درون اتاق تخت تک نفره ی پایه بلندی به همراه دو گالن اسید، چند متر طناب و شلنگی بزرگ را انتخاب کرد بعد سراغ چارپایه رفت و به کمک سقف و چسب مشغول چسباندن شلنگ به صورت ضربدری در ابعاد تخت که در چند نقطه از آن سوراخی کوچک ایجاد کرده بود، شد.

در تمام مدت با وجدانش سخت درگیر بود و سعی داشت به تک تک باورهایش بفهماند که پای یک کشور و میلیون ها انسان در میان است و این کار تنها قدمی در جهت حفظ جان، مال و امنیت آنان خواهد بود.

تنفر دوّار

به محض تمام شدن کارش چند ضربه ی آرام به در خورد، در را باز کرد و نگاه ناباورش روی مردی سالخورده که رنگ به چهره نداشت و زانوهایش رعشه می رفتند، نشست.

آلفرد، مرد را به درون اتاق هول داد.

- دلم می خواد به صورت زنده شاهد این تراژدی دلچسب باشم.

مرد مقابل پای مهدی زانو زد و سر روی کتانی هایش گذاشت.

- تو رو خدا رحم کنید! من زن و بچه دارم!

مهدی بی هیچ حرکتی مات وجدانش شده بود و قلبش قصد شکافتن سینه اش را داشت.

صدای آلفرد نگاهش را بالا کشید.

- منتظر چی هستی؟ کارت رو شروع کن.

خم شد و بازوی مرد را گرفت و او به گریه افتاد.

- تو رو جان عزیزهات، من زنم بارداره وای که اگه بفهمه!

میان عقل و قلبش جدالی نابرابر برپا بود، عقلش پیش رفت و قلبش پا پس کشید.

مرد را به طرف تخت برد و دست و پاهایش را با طناب به تخت بست سپس چسبی بزرگ روی دهان مرد زد که صدای اعتراض آلفرد بلند شد.

- دهنش و باز کن، زیباترین موسیقی صدای ناله و التماس های امثال اینه.

بی حرف اطاعت کرد و خود پشت آلفرد و مقابل تخت ایستاد.

اولین قطره ی اسید که روی پیشانی مرد چکید، نعره اش آسمان را شکافت، فاصله ی چکیدن هر قطره چند ثانیه بود و هر بار نقطه ای حساس از بدنش مورد هجوم قرار گرفت اما ناله ها و التماس های او بی وقفه ادامه داشت.

آلفرد با لذت به تصویر روبه رویش خیره بود و مهدی با هزار جان کندن مانع از خروج محتویات معده اش شده بود.

نفهمید یک ساعت، دو ساعت یا چند قرن گذشت که صدای ناله ها و التماس های مرد میانسال قطع شد و بلافاصله تصویر آلفرد که دو انگشت شست و اشاره اش را به یکدیگر چسبانده بود، مقابل چشمانش نقش بست.

- perfect!

«عالی!»

ذره ای تلاش برای کش آمدن و نشستن انحنایی خرد روی لبانش نکرد.

- خودت ترتیب اون چهارتا پاره استخون رو بده، جوری که انگار از اول هم نبوده!

سرش را به نشانه ی «چشم» بالا و پایین کرد.

- کارت که تموم شه می تونی بری خونه اما ترجیح من اینه که همین جا بمونی تا امنیتت به خطر نیفته.

نمی شد یا حداقل او نمی خواست که بشود چراکه لازم داشت شنیده هایش را با باد در میان بگذارد و دیده هایش را پس بزند و جسمش را از گناه غسل دهد.

دست آلفرد که روی شانه اش نشست رشته ی افکارش پاره شد.

- بذار رک بگم اگه این جا باشی خودم هوات و دارم ولی اگه بری اون بیرون هر آن ممکنه حذف شی.

پس ابعاد بازی این کشور نوپا بیش از چیزی بود که فکر می کرد اما حتی ذره ای ترس در دلش رخنه نکرد.

منحنی کوچکی خط باریک لبان مرد جوان را دربر گرفت.

- اوکی برو ولی امیدوارم فردا هم این نگاه مطمئن رو ببینم.

سپس در را باز کرد و از اتاق خارج شد، مهدی ماند و جنازه ای که همچنان صدای التماس هایش برای او قابل شنیدن بود.

تنفر دوّار

دستکش دست کرد و ماسک زد، سراغ بشکه ی اسید رفت و جسم بی جان و پاره پاره ی مرد را همراه با روتختی جمع کرد و درون بشکه رها ساخت و در آن را محکم بست.

تخت را به جای اولش بازگرداند و چارپایه گذاشت و شلنگ را از سقف جدا کرد بعد از اتاق بیرون زد و کلید را درون قفل چرخاند.

نفس عمیقی کشید و قدم هایش را سمت در خروجی باغ کشاند، هوا رو به تاریکی می رفت و گویا فضای زیبایی که صبح دیده بود روی دیگرش را نشان می داد که همراه با تیرگی آسمان به مخوف بودن رو آورده بود، حرف های مرد راننده در ذهنش تداعی شد و او با پوزخند پیش خود تکرار کرد: «مهد خلاف!»

مسیر طولانی ای را پیاده رفت تا بالأخره به محل تردد ماشین ها رسید، دربست گرفت و آدرس را گفت و چشم بست تا مَهر سکوتی بر هیاهوی پر رنگ افکارش بزند.

با صدای راننده چشم باز کرد.

- آقا رسیدیم!

نگاهش که به محل جدید زندگی اش افتاد اخم ریزی بر پیشانی اش خط انداخت، با یک آه عمیق تمام حرف ها و حسرت هایش را بلعید، مبلغ کرایه را پرسید و ابروهایش بیش از پیش درهم فرو رفتند و او با خود اندیشید: «باید تو اولین فرصت فکری به حال رفت و آمدم کنم.»

وارد خانه که شد مستقیم سراغ یخچال رفت، کمی محتویاتش را بررسی کرد و بعد پلاستیک گوجه ها را به همراه چهار تخم مرغ برداشت، گاز را روشن کرد تا همگام با زمانی که صرف شستن و خرد کردن گوجه ها می کند دمای خانه کمی مطبوع شود.

ماهیتابه را روی شعله ی روشن قرار داد و هم زمان با آماده کردن شام، تمام اطلاعات را در قالب چند کلمه برای مرتضی و گروهش فرستاد.

تنفر دوّار

وسایل شام را روی اوپن گذاشت و لقمه ای بزرگ گرفت اما با هجوم ناگهانی صداها و تصاویر درون ذهنش، اشتهايش کور شد، مشمت گره کرده اش را محکم روی اوپن کوباند بلکه درد راه گریزی از دست آن همه افکار پیش پایش بگذارد.

در حالی که دستش را از درد تکان می داد از آشپزخانه بیرون زد، مقابل تلویزیون دراز کشید و بی حواس مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شد.

هزاران سوال درون سرش رژه رفتند و آرامش را از او گرفتند و مهدی مهم ترین آنان را بارها زیر لب تکرار کرد: «شاه کیه؟» اما هر بار با بن بست مواجه شد.

تلویزیون را خاموش کرد و پا به اتاق گذاشت، شاید یک دوش آب گرم ذهنش را آرام می کرد و فرصت خواب را برایش مهیا می ساخت با این فکر وسایلیش را برداشت و وارد حمام شد.

مشغول پوشیدن لباس هایش بود که صدایی شنید، ابتدا خیال کرد اشتباه می کند اما با سرفه ی شخصی نفس درون سینه اش حبس شد و بی سر و صدا عرض حمام را طی کرد و از گوشه ی دیوار نگاهی درون اتاق نقلی اش انداخت، مردی در حال زیر و رو کردن لباس ها و وسایل درون کمدش بود.

فاصله ی میانشان را پابرچین پابرچین از میان برداشت و پشت مرد قرار گرفت، آرنجش را دور گردن او حلقه و با کمک یکی از زانوهایش کمر مرد را به عقب خم کرد و کنار گوشش پچ زد: کی هستی؟ این جا چی می خوای؟

مرد با هر دو دست تلاش کرد از منگنه ی بازوهای قدرتمند مهدی نجات یابد ولی حلقه ی دستان او به دور گردنش تنگ تر شد و به خرخر کردن، افتاد.

مهدی با آرنج ضربه ای میان دو کتفش زد و به طرف دیوار هولش داد و او را میان کمد و تن خودش اسیر کرد و تهدید آمیز گفت: اگه دوست نداری جنازه ات از این در بیرون بره حرف بزن!

مرد با هجوم هوا به سمت ریه هایش به سرفه افتاد و به نشانه ی صبر دست بالا برد.

- آخه پدر بیامرزدنبال... چی می تونم باشم... جز پول و وسایل به... درد بخور؟

پنجه های مهدی به دور گردنش گره خورد و او را به دیوار چسباند.

تنفر دوآر

- از کجا بدونم راست می گی؟

دستان مرد درون جیب شلوارش فرو رفت و محتویات آن را جلوی چشم او گرفت، دیدگان مهدی تنها تصویر پلاک ماه رقصانی که هدیه ی همسر سابقش بود را قاب گرفت و فکش روی هم قفل شد.

برای کنترل روی اعصابش نفس عمیقی کشید و زنجیر را از درون دستان مرد ربود.

- چشم هام و می بندم و تا سه می شمرم اگه بعدش این جا باشی کارت با کرام الکاتبینه!

سپس مرد را رها ساخت و چشم بست و شروع به شمردن کرد، چند ثانیه پس از آخرین شماره لای پلک هایش را گشود و ماه نصفه را به لبانش چسباند.

اگرچه ممکن بود هدیه ی ارزشمند همسرش را بیازد اما از سرک کشیدن آن خرده دزد رضایت داشت چراکه باعث شده بود ذهنش آرام گیرد، خمیازه کشان لباس ها و وسایل روی زمین را با پا کنار زد و خودش را روی تخت رها کرد، قبل از آن که چشمانش گرم شوند با خود اندیشید: «فردا بعد از برگشتن از باغ باید یه فکری به حال امنیت خونه کنم.»

تمام دیشب را بیدار بود و چشمانش از زور بی خوابی می سوختند اما باید امروز را برای نهالش خاطره می ساخت چراکه طبق گفته ی اسی ممکن بود رفتنش هرگز بازگشتی نداشته باشد.

آرام لباس هایش را پوشید و پابرچین پابرچین از خانه خارج شد، ابتدا مدارک را سر کوچه به دست اسی سپرد و سپس راهش را سمت نانوائی کج کرد بعد از خرید نان بربری و آش عدس مورد علاقه ی خواهرش به خانه بازگشت.

وسایل صبحانه را آماده کرد و نگاهی سرسری به محتویات سفره انداخت و لبخند به لب نشاند، کنار نهال نشست و دست نوازشی روی موهای بلوندش کشید و نزدیک گوشش پچ زد: بلند شو دیگه خوابالو.

نهال دستان مشت شده اش را سوی دیدگانش برد و پس از آن که پیچ چشمانش را سفت کرد خمیازه کشان گونه ی یاس را بوسید.

تنفر دوّار
- سام علیک.

یاس برخاست و دستش را به طرف خواهرش دراز کرد.

- سلام به روی ماه نَشُستت، پاشو که داداشت کولاک کرده رفته برات بربری و آش عدس خریده.
نهال دستانش را به او سپرد.

- ما چاکر داش وظیفه شناسمونم هسیم.

نهال با عجله کاپشنش را از روی کوله اش برداشت و به سرویس بهداشتی رفت و یاس رختخواب ها را جمع کرد و دم عمیقی از بالشت خواهرش گرفت و در دل خدا را صدا زد و آرزو کرد که گفته های اسی یک گمانه زنی بی اساس باشد و او تا ابد و یک روز مهلت به شب رساندن روزهایش را در کنار تنها دارایی اش داشته باشد.

قاشقش را درون کاسه ی آش رها کرد و دل به دریا زد و رو به نهال گفت: امروز نرو جایی، می خوایم دوتایی بریم بیرون خوش بگذرونیم.

خود به خود یکی از ابروهای نهال بالا رفت و پرسید: کجا؟

مگر مهم بود کجا؟ یاس فقط در کنار او بودن را می خواست.

شانه بالا انداخت.

- نمی دونم هر جا که تو بخوای.

نهال دوباره برای خودش کمی آش ریخت.

- حسم میگه ی چیت هس، کسی چرت پرونده؟ چیزی شده؟

به بهانه ی برداشتن تکه ای نان سر پایین انداخت.

- نه، فقط دلم می خواد مثل قبلاًها با هم بریم بیرون.

نهال سر کج کرد تا نگاه هراسان عزیزجانش را ببیند که آبشار زیبای موهایش به زمین بوسه زد و قلوه سنگی به صخره ی درون گلوی یاس اضافه کرد.

تنفر دوّار

- ردیفه ولی بگم که باس پایه ی شیطنت باشی وگرنه کلامون میره تو هم.

یاس سر تکان داد و پیش خود اقرار کرد: «برق شیطنت نهفته در آن دو گوی سیاه قادر به زمین زدن هر نامسلمانی است چه برسد به او که در بند خواهرش به مسلمانی رسیده بود.»

سفره ی صبحانه را که با کمک هم جمع کردند یاس شانه را برداشت و با دست به مقابلش اشاره کرد.
- بشین موهات رو شونه کنم.

نهال پشت به او نشست و کش صورتی رنگش را از دور مچ دستش جدا کرد و به طرف یاس گرفت.

- آجی موام و بالا ببند بعد بیاف، قد دوتا شاخک سوسکیم از جلوش و ول بده تا شبی بر و بچس بالا شهر شم.

یاس با پشت شانه ضربه ای آرام به دوشش کوبید.

- دیگه چی؟ چشم داداشت و دور دیدی؟

نهال سر سمت او چرخاند.

- داشی خدا وکیلی آلازایمر نداری؟ همین چن دیقه پیش اوکی شیطنت و دادی.

یاس حرصی موهایش را شانه زد.

- من غلط کردم، خوشم نمیاد این جوری بیای بیرون که به چشم خریدار بهت نگاه کنن.

دست روی پوست سر دردناکش گذاشت.

- اصن کی گف داش بیاد؟ من خوش دارم با آجیم برم بیرون پ این روت و غلاف کن اگه هنو دوس داری با هم بریم بیرون.

چاره ای نداشت باید با خواهر یک دنده اش کنار می آمد وگرنه ممکن بود حسرت دیدن خنده هایش را با خود به گور ببرد.

بوسه ای روی موهای چون حریرش نشاند.

تنفر دوّار

- باشه، ببخشید اگه دردت اومد ولی فقط همین یه باره ها!

لبانش را داخل دهانش کشید تا مانع از نشستن طرح لبخند روی آنان شود اما فکری در پستوهای ذهنش مقاومتش را شکست و او نجوا کرد: «چ کیفی داره وقتی بدونی ی نفر اع خودشم بیشت دوست داره.»

برخلاف او، نهال پر از شور و شوق بود و با انگشتان ظریفش فاصله ی میان پنجه های یاس را پر کرد و چون بچه ها دستانشان را در هوا تاب داد.

- آجی انتخاب کن، بانی جامپینگ یا پینت بال؟

تيله های چشمان یاس از تعجب قصد بیرون پریدن داشتند.

- از کی تا به حال این همه پیشرفت کردی؟ قبلاً ته شیطنتت سوار این روروک برقی ها شدن بود.

سرش را چون پنکه به این طرف و آن طرف چرخاند تا از جواب دادن طفره برود اما یاس قصد بیخیال شدن نداشت.

- نگفتی؟

لب زیرینش را به نشانه ی ناراحتی کمی جلو داد.

- می ترسم بگم و داشم عینهو جن ظاهر شه و نذار به عشق و حالمون برسیم.

یاس به پاهایش فرمان ایستاد داد و پیوند دستانشان مانع از آن شد که نهال از مهلکه بگریزد.

- خیل خب، راه بیا می گم.

یاس سرش را به نشانه ی نفی به طرفین تکان داد.

- اع وقتی فمیدم پاتوق بچه ژيوگولا کوچاس.

در دل دعا، دعا می کرد خواهرش به خاطر پول تن به خواسته های نجست آنان نداده باشد.

تنفر دوّار
شاکی به نیم رخش چشم دوخت.

- خب؟ ادامه اش؟!

نفس در سینه ی نهال گره خورد و سوز هوا مانع از دم و بازدم منظمش شد.

- خو الان بریم اون جا شاید یکی، دو نفر آشنا در بیان و...

دهان باز کرد و خواست حرفی بزند که دست آزاد نهال روی لبانش نشست.

- ناموساً ترمز نبر، فقّ و اسشون پالون جور کردم و ی نمه سواری گرفتم.

تنها گره ای ریز میان ابروهای یاس نشست چراکه دوست نداشت روزشان را خراب کند امروز هر چه که بود باید با دل خواهرش می ساخت.

به سر کوچه که رسیدند طبق معمول چند دقیقه ی طولانی و عذاب آوری را معطل آمدن ماشین شدند تا بالأخره دل خانم راننده به رحم آمد و مسیر رفته را دنده عقب گرفت.

- بیاین بالا تا از سرما یخ نبستین.

نگاهی بینشان رد و بدل شد و طرح لبخند روی لبانشان نشست.

نهال به محض نشستن در ماشین لودگی کرد و رو به راننده گفت: خیر اع زندگیت ببینی آبجی، نژیک بود به خاک بریم.

یاس برای الفاظ زشته به کار گرفته شده در صحبت های خواهرش چشم غره ای نثارش کرد.

- زشته، بی ادب!

خانم راننده در حالی که قهقهه می زد آینه را روی صورت نهال تنظیم کرد.

- دمت گرم، اول صبح خُلقم رو باز کردی، خیلی وقت این جوری نخندیده بودم.

نهال به حالت نمایشی عینک فرضی را از روی چشمانش برداشت.

- آبجی خانوم داشه باش.

تنفر دوّار
بعد نگاهش را به آینه دوخت.

- قابل شما رو نداش، پنجاه تومن می شه؛ کارت یا خُشکه؟

یاس در حیرت گفته های او دست و پا می زد که صدای خانم راننده به گوشش رسید.

- هنوز دشت نکردم و هیچ کدوم همراه نیست ولی می تونم تا هر جا که بخواین برسونمتون.

سرش را به طرف یاس چرخاند و چشمکی زد.

- کدوم؟

شانه بالا انداخت.

- فرقی نداره، بریم یه جا که بتونم بیشتر خنده هات و ببینم.

خودش را به یاس چسباند و کنار گوشش نجوا کرد: «نَ یکی، نَ دوتا، قد تموم دنیا، دوست دارم هوارتا.»

برای چند ثانیه پلک روی هم گذاشت و دم عمیقی از عطر وجودی خواهر ناتنی اش گرفت.

- فکر نکنم لازم باشه بگم من بیشتر.

هلال روی لبان نهال هر لحظه بیشتر کش آمد.

- بریم جاده.

راننده «باشه» ای آرام گفت و دست سمت پخش ماشین برد و کمی بعد آهنگ بیسی انرژی تازه ای به فضای ماشین تزریق کرد.

با وجود اصرارهای یاس خانم راننده از گرفتن کرایه خودداری کرد و در آخر چشمکی به نهال زد و گفت: خوش به حال اونی که تو رو داره، هیچ وقت پیر نمی شه!

گونه های نهال برخلاف دخترهای دیگر رنگ نباخت و در عوض قهقهه ای مستانه سر داد.

تنفر دوّار

- شما دعا کن ی خوشگل مامانی گیرمون بیاد، پیرم شد مشکلی نی.

یاس هشدار دهنده اسمش را صدا زد.

- نهال؟!!

از بین دو صندلی کمی خودش را جلو کشاند و بوسه ای روی گونه ی خانم راننده کاشت.

- اع قرار معلوم داشمون داره پیداش می شه پَ فعلاً قضیه ی دعا موعا کنسله، زت زیاد.

خانم راننده لبخند به لب ماشین را گوشه ی پل نگه داشت.

- مراقب باشید، خداحافظ.

نهال به سمت یاس چرخید.

- منتظر چی هسی؟ بریز پایین دیگه.

یاس زیر لب از راننده تشکر کرد و پیاده شد و همچون جنتلمنی در را برای خواهرش نگه داشت.

انگشتانش را دور بازوی یاس حلقه کرد و سر روی آن گذاشت.

- فک نمی کردم ی رو بشه با اونی که دوس دارم پیام این جا، الان تو همه جام بله برونه.

مگر می شد قند عسلی چون خواهرش را در کنار خود داشته باشد و به افکارش اجازه ی مسموم کردن
ذهنش را بدهد؟

- بسه، زبون نریز بچه. نهال می گم زیادی شلوغ نیست؟ لازم نبود از قبل با کسی هماهنگ کنیم؟

چندین بار با شیطنت ابرو بالا انداخت.

- ن تا وقتی مهران سه سوت این جاس.

نزدیک شدن ابروهای یاس، انگشت اشاره ی نهال را بالا آورد.

- اونا، اون آخری مهرانه. هم خودش هم نومزدش اهل دلن.

تنفر دوّار

یاس در سکوت و با نگاهی که به زمین دوخته شده بود در کنار خواهرش قدم برداشت و سعی کرد به پیچ های دیگران اهمیتی ندهد اما نهال برعکس او سرش را با افتخار بالا گرفت و هر از چند گاهی لبخندی به کسانی که انگشت حقارت سمت عزیز کرده اش نشانه رفته بودند، هدیه می داد.

هنوز چند قدم مانده بود تا به مکان مورد نظر برسند که شخصی از پشت چند ضربه ی آرام روی شانه ی نهال زد و باعث شد او سر بچرخاند.

- تو آسمونا دنبالت می گشتم رو زمین پیدات کردم!

نهال زیر لب شاننش را لعنت کرد و در گوش یاس پیچ زد.

- جون داش برو منم چن ديقه ديگه ميام و همه چي و واست مي گم.

یاس گام های ناراضی اش را روی زمین کشاند و رفت و نهال به لبخند تصنعی روی لبانش عمق بیشتری بخشید.

- پَ اِشتب اع خودت بوده چو ما قاطی شما که گنگتون بالا و جاتون تو آسموناس نمی شیم.

پسر نیشخندی زد و با چشم و ابرو به یاس که پشتش به آن ها بود، اشاره کرد.

- پس اون جوری که تو می گی نون این یارو باید خیلی چرب باشه که این جوری چسبیدی بهش و قاطیش شدی، راستی این ناقص الخلقه رو چی صداش کنیم حاج آقا یا حاج خا...

هشدار عصبی در عرض چند صدم ثانیه به مغز ارسال شد و نهال با کف هر دو دست تخت سینه ی پسر خواباند.

- ببین بچه ژینگول پات و اع رو دُم من وردار وگرنه همون سگی که می گفتی تو چشامه، ی راس میره تو اخلاقم! الانم اگه دوس نداری طعم ناقصی و بچشی باس بیای و جلو پای یاس زانو بزنی و بگی شکر خوردم!

پسر زبان روی لبش کشید و با نگاهش وجب به وجب اندام نهال را از نظر گذراند.

- من فقط جلوی تو زانو می زنم اونم برای باز کردن دکم...

تنفر دوّار

با دردی که بین پاهایش نشست جمله اش را نیمه کاره رها کرد و دولا شد و هر دو دستش را روی محل درد گذاشت و «آخ» بلندی از دهانش خارج شد اما هیچ کدام از این ها نتوانست نهال را قانع کند چراکه او با وقاحت تمام پا روی خط قرمزهایش گذاشته بود.

شاید تنها مزیت زندگی در خیابان نترس و آب دیده بار آمدن او بود.

با گامی بلند خودش را به پشت سر او رساند و ضربه ی بعدی را به پشت زانوهایش زد و باعث شد هیكلش بر زمین نقش ببندد.

مردم اطرافشان حلقه زدند و نهال قصد عقب نشینی نداشت.

پس گردنش را با هر دو دست گرفت و نگاهش را به چشمان به خون نشسته ی پسر گره زد.

- نَشْفَتَم بگی غلط کردم، بگو تا نزدم اع هسی سا...

میان آن هیاهو، دستانی تنومند نهال را در آغوش کشید و او دست و پا زد و با بغضی که در مرز انفجار بود گفت: ولم کن، بذا آدمش کنم مرتیکه ی مافنگی و، به هف جد و آبادش خندید که به تو توهین کرد، ولم کن بذا حسابش و برسم تا اع این به بعد بفهمه نشخوار یعن...

یاس خواهرش را سفت در آغوش نگه داشت و او را از جمعیت دور کرد.

- هیش! نمی خوای بذاری که اشکت رو ببینه، هان؟

صدای آژیر ماشین پلیس دهان نیمه باز نهال را بست.

شکافی بین جمعیت مردم ایجاد شد و افراد پلیس به سوی محل حادثه رفتند، یاس مقابل خواهرش ایستاد.

- تا نیومدن برو، فرار کن، من به عهده می گیرم، تو فقط برو.

نهال گردن کشید تا حداقل بتواند با نگاهش از سد مستحکم روبه رویش بگذرد.

- دِ نشد دِ، زدم پاشم وامیستم.

تنفر دوار

یاس دست روی شانه ی نهال گذاشت و چشمان ملتشمش را به تيله های شیطان او دوخت.

- الان وقت کله خراب بازی نیست نهال، کم دستت کج نرفته، بفهم. کافیه یه موردش لو بره تا بلایی سرت بیارن که به کار کرده و نکرده ات اعتراف کنی اگرچه همین الان هم اوضاع وخیمه.

دستش را روی دست یاس که روی شانه اش بود، گذاشت.

- هر چی ام باشه وضعیتم ایز خیط ترا ع مال تو نی که عین جذامیا بات رفتار می کنن و واسِ شر و ور چارتا بچه دماغمو اع دانشگا شوتت کردن بیرون، پ الکی نگران نباش، تهش یه قلوپ آب خُنکه دیگه.

یاس چشم باریک کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا برد و در هوا تکان داد.

- از جات جُم نمی خوری تا برم بینم اوضاع از چه قراره، فهمیدی؟

برخلاف چشمانی که قصد طغیان داشتند، پوزخند زد و ابرو بالا انداخت.

- غلاف کن بینیم، فک کردی با بچه طرفی؟

فک منقبض یاس نشان از خشم وافری که سعی در کنترلش داشت، بود.

- نهال یه دقیقه گو...

قبل از آن که فرصت کامل کردن جمله اش را داشته باشد، نهال به او تنه زد و با گام هایی بلند به سمت جمعیت رفت.

پسر با دیدن نهال انگشت اشاره اش را به طرف او نشانه گرفت.

- اونا جناب سروان خودشه.

چشمان کاوشگر جناب سروان تصویر نهال را قاب گرفت.

- شما با این آقا درگیر شدید؟

نهال چشم غره ای حواله ی نگاه حریصانه ی پسر کرد.

جناب سروان که توقع چنین جواب صریحانه ای را نداشت کامل به سمت او چرخید.

- علت درگیریتون چی بوده؟

وزنش را روی یکی از پاهایش انداخت و سعی کرد استرسش را کنترل کند.

- بیشتر اع کویونش خرج کرد، جوابشم گرف.

پسر فاصله ی بینشان را از میان برداشت و کنار جناب سروان ایستاد.

- من از ایشون شکایت دارم، زده ناکارم کرده دو قورت و نیمش هم باقیه.

زاویه ی قائمه ای که گوشه ی لب نهال ایجاد شده بود از چشمان پسر دور نماند.

جناب سروان دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد.

- خیلی خب شما تو کلانتری شکایت رو تنظیم کن.

بعد رو به نهال کرد و ادامه داد: شما هم همراه ما میاید تا تکلیفتون مشخص شه و اگه حرف یا دفاعی دارید همون جا مطرح می کنید.

نهال چشمکی به نگاه دلخور یاس که در صف اول مردم ایستاده بود، زد و شانه بالا انداخت.

- بریم، خیالی نی ولی اگه باز تکرار شه ی جوری فیتیله اش و می پیچونم که دس راس و چپش و تشخیص نده.

دره ای عمیق بین دو ابروی جناب سروان ایجاد شد و با دست به نهال اشاره کرد.

- خانم فهیمی ایشون رو همراهی کنید.

مأمورها خواهرش را برده بودند و او مانده بود و کاسه ی چه کنم، چه کنم؟

تنفر دوّار

کلافه دستی به صورتش کشید و به نرده های کنار پل تکیه داد و دوباره شماره ی چنگیزخان را گرفت و بالأخره پس از چندین بوق وقتی می خواست تماس را قطع کند، صدای کلفتش در گوشی پیچید.

- بنال ببینم چته هی ور ور زنگ می زنی؟

با نوک کتانی اش در نوشابه ی جلو پایش را به بازی گرفت.

- کی بی مورد بهتون زنگ زدم که این بار دوشم باشه؟ لابد یه جا لنگم که زن...

چنگیزخان بی حوصله حرفش را قطع کرد.

- آهه، انقدر صغری و کبری نچین و با اعصاب نداشته ی من بازی نکن، قبل این که چاک دهنم و وا کنم و هر چی لایقته رو بارت کنم، نُطق کن.

تمام حرصش را روی آن در قرمز رنگ خالی کرد، طوری که در هیاهوی آن طرف پل گم شد.

- پلیس ها نهال و بردن و تنها کسی که می تونه نجاتش بده شمايید.

صدای زمخت خنده هایش، دندان های یاس را روی هم قفل کرد.

- به من مربوط نیس می خواست کم تر این پسر و اون پسر و تیغ بزنه.

نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط باشد.

- نترس بحث سند و این چیزها در میون نیست فقط باید از طرف رضایت بگیری چون هیچ دلم نمی

خواد نهال شب و پیش چندتا خلاف کار صبح کنه و چهارتا چیز بیشتر یاد بگیره.

بدش نمی آمد کمی تن و بدن نهال بلرزد یا حتی رد تیزی صورتش را قاب بگیرد.

- گفتم که به من مربوط نیس، هر کی خربزه می خوره پا لرزشم می شینه.

فاصله اش تا جنون تنها یک قدم بود و میل عجیبی به فریاد کشیدن داشت.

- شاید لازمه یادآوری کنم که اسم شما به عنوان پدر تو شناسنامه ی نهال ثبت شده و متأسفانه من به

جز یه حس قلبی قوی که به اون طفل معصوم دارم، هیچ صنمی باهاش ندارم تا به عنوان بزرگ ترش

سینه سپر کنم و خواهرم و از اون تو بکشم بیرون.

تنفر دوّار

چند ثانیه ای در سکوت به نقطه ای خیره شد و سپس کاپشنش را از روی صندلی برداشت و مبلغی پول زیر استکان چای گذاشت.

- خیلی خب، آدرس و بفرس خودتم پاشو بیا ببینم چی به چیه؟

لبخندی هر چند کم جان روی لبان یاس نشست و بدون خداحافظی به تماس خاتمه بخشید.

آدرس را فرستاد و خود ترک موتوری نشست تا سریع تر به مقصد برسد و با عطر حضورش به خواهرش دلگرمی بدهد.

بیشتر از نیم ساعت منتظر چنگیزخان ماند و به محض ورودش به کلانتری سمت او رفت و ماجرا را طوری برایش شرح داد که خطری از جانبش، نهال را تهدید نکند.

- کو این ریقویی که می گی؟

یاس با دستش پسر را نشان داد و خواست با چنگیزخان همراه شود که مانع شد.

- واستا همین جا، لازم نیس هر جا میرم عین دُم دنبالم راه بیفتی، خودم ردیفش می کنم.

تابی به سیبیل هایش داد و قدم هایش را به طرف پسر کشاند.

مقابلش در محوطه ی بیرونی ساختمان ایستاد و دست به طرفش دراز کرد.

- سلام.

پسر پر تردید دستش را پیش برد.

- سلام، شما؟

پس از فشردن دست پسر، رهایش کرد.

- میشه گفت بابای همون دلبریم که زده ناکارت کرده.

ابروهای پسر درهم گره خورد.

تنفر دوار

- خب؟

چنگیزخان با لنگ دور گردنش عرق روی پیشانی اش را گرفت.

- خب به جمالت، پاشو برو رضایت بده خوش ندارم این جا بمونه.

نگاه آنالیزگر پسر روی چهره ی مرد مقابلش نشست.

- ولی من خوشم میاد و رضایت بده نیستم.

یکی از زانوهایش را خم کرد و ضربه ای به کفش براق پسر زد.

- یاد ندارم پرسیده باشم از چی خوشت میاد، پاشو برو رضایت بده من وقت سر و کله زدن با توی جغله رو ندارم.

نگاه از کثیفی کفشش گرفت و قامت صاف کرد.

- نُچ، باید اون تو بمونه تا کروک و پرش بریزه و رام شه.

دست روی شانه ی پسر گذاشت و تمام قدرتش را به انگشتانش تزریق کرد.

- ببین ژینگول، نهال اگه دور و برت موس موس می کرد واسه این نبود که عاشقت شده بود و از این دری وری ها، بیچاره سنگینی جیب هات و دیده و خودش و مریدت نشون داده تا تیغت بزنه.

صورت پسر از درد درهم مچاله شد.

- برام مهم نیست، فقط می خوام رام شه؛ راه حلشم بلام.

پسر را پیش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد.

- بیا برو رضایت بده تا اون روم بالا نیومده!

پسر شانه اش را به سختی از زیر پنجه های قدرتمندش بیرون کشید.

- مثلاً اگه رضایت ندی می خوامی چه کار کنی؟

قولنج فکش را شکست و شانه بالا انداخت.

تنفر دوّار

- من هیچی، تهش یه گوشمالی ریز بهت بدم ولی حتماً بابا جونت کاری باهات می کنه که قبله ات و گم کنی هر چی نباشه بحث آبرو و...

رنگ از صورت پسر پرید و هول زده وسط حرف چنگیزخان رفت.

- شما پدر من و از کجا می شناسید؟

حدسش درست بود، نهال باز هم زیرکی خرج کرده بود و راه گریزی برای نجات خود از پیش آماده ساخته بود.

ابروهای پیوندی اش را بالا انداخت.

- اونش به تو دخلی نداره، رضایت میدی یا با چهارتا دونه عکس زندگیت و جهنم کنم؟

پسر بدون گفتن کلمه ای از کنار یاس گذشت و سمت یکی از اتاق ها رفت، پس از چند ثانیه نهال لبخند به لب در آغوش یاس حیران گم شد.

- خدایا شکرت!

قلب پر هیاهوی یاس را بوسید.

- حتم داشتم داشم قبل این که شب شه می کشتم بیرون، ناموساً خیلی دمت گرمه!

یاس بوسه ای بر روی موهایش که توسط شال محاصره شده بودند، زد.

- من کاری نکردم باید از چنگیزخان تشکر کنی.

از پناهگاه امنش بیرون آمد و چینی به بینی اش انداخت.

- برمگردون تو همون هلفدونی، نباس زیر دینش باشم.

قبل از آن که یاس دهان باز کند، چنگیزخان فاصله شان را از میان برداشت.

- دینی نیس، باید یه فکری به حال این ولنگ و وازیت کنم.

سپس سمت یاس برگشت و او را مخاطب قرار داد.

تنفر دوّار

- شب میایم خونتون، بهتره شما هم از این جا یه راست برید خونه و استراحت کنید.

نهال بی توجه به او ادایش را با شکلکی مسخره درآورد که چشم غره ی چنگیزخان و صدای یاس توییخش کرد.

- نهال؟! -

بی خیال شانه بالا انداخت و از کلانتری بیرون زد.

تنها برای رضای دل یاس موهایش را زیر شال پنهان و تونیکی ساده به تن کرد اما اخم هایش قصد عقب نشینی نداشتند.

- آهه! بیخی بابا، بیا بشین، مگه بر و بچس پایین شهرم مهمونی میدن؟

دستانش را با انتهای پیراهنش خشک کرد.

- چه کار کردم مگه؟ چهارتا دونه میوه شستم و یه چای دم کردم.

لحظه ای چشم از صفحه ی نمایشگر کامپیوتر گرفت.

- آره خب کمه، باس واسِ منتی که آقا سرمون گذاشته کل محل و آب و جارو کنی.

قبل از آن که بخواهد جوابی بدهد و خواهرش را متقاعد کند صدای کوبیده شدن در حیاط بلند شد، در خانه را باز کرد و صدایش را بالا برد.

- بفرمایید داخل.

بعد به سمت نهال برگشت.

- ادامه ی هنرنمایی هات باشه واسه بعد؛ خاموشش کن، پاشو بیا این جا.

زیر لب غر زد و از بازی خارج شد و کنار یاس ایستاد.

- قشون کشیه مگ...

تنفر دوار

سقلمه ی یاس که در پهلویش فرو رفت، زبان به دهان گرفت و به انتظار مهمان هایشان ماند.

اول از همه سوری خانم با سری افتاده و آوایی که به زحمت شنیده می شد «سلام» داد و وارد خانه شد سپس چنگیزخان با لبخندی مضحک مقابلشان ایستاد و کله قند را به دست یاس سپرد.

- چه خانم شدی! از این خانم تر هم می شی صبر داشته باش.

نهال چشم غره ای حواله اش کرد و بی توجه به او، مقابل پای امین عزیزش زانو زد و برایش آغوش گشود.

- سلام خاله نهال.

نهال با انگشت اشاره چند ضربه روی گونه اش زد و بوسه ی جانانه ی تنها دوستش را در هوا قاپید.

- چ طو مطوری فسقل؟

امین دست برد و شال نهال را کنار زد.

- خاله، بابا میگه می خوای بیای با ما زندگی کنی، آره؟

لبانش طرح پوزخند به خود گرفتند.

- نَ جونم قضیه رو اشتب گرفتی.

چشمان امین ستاره باران شد.

- آخ جون، پس یعنی دیگه مامان گریه نمی کنه؟

به نشانه ی «نه» سر بالا انداخت و امین را رها کرد و از جایش برخاست، پسرک بدو بدو پیش خواهر و بردارهایش رفت و چیزی را درون گوش آن ها گفت.

نهال دست به سینه و تا جایی که امکان داشت به دور از جمع نشست و یاس مشغول پذیرایی شد.

- خیلی خوش اومدید!

تنفر دوار

سکوت خانه را تنها صدای آه عمیق سوری خانم از میان برداشت و نهال که ظاهراً منتظر جرقه ای بود سر بلند کرد و رو به چنگیزخان گفت: نیومدی این جا که در و دیوار خونه رو بیای پ حرفت و بزن و شر و کم کن.

چانه ی همسرش از بغض لرزید و او با گوشه ی لُنگ عرق روی پیشانی اش را گرفت.

- آره خب اومدیم سند بزیم به نامت.

ابروهای یاس از تعجب بالا پریدند اما دره ی روی پیشانی نهال عمیق تر شد.

- تو گور داری که کفن داشته باشی؟ سند چی چی؟

چنگیزخان تابی به سیبیل قیصری اش داد.

- تند نرو بچه، منظور سند خودم بود.

یاس نیم خیز شد تا از جایش بلند شود که دست نهال روی پایش نشست و مانع شد.

- درخواست رده، پاشو بیچ به بازی.

با داد چنگیز خان، پچ پچ بچه ها که در حال اوج گرفتن بود، در دم خفه شد.

- به چه جرأتی من و از خونه ی خودم بیرون می کنی؟

از جایش برخاست و مقابل او ایستاد.

- دُرُسش حرمته! حرمت اشک این زن بیچاره که معلوم نی با چ ضرب و زوری آوردیش این جا، حرمت رگ گردن داشم که اگه پش رخصت بدم واسش ملالی نی باقی عمرش و پشت میله های زندان باشه، شاید حرمت اون اسم تو س جلدم که واس خاطر بی پدریم اسم نکره ی تو سیاهش کرده، شاید به حرمت نگاه ترسیده ی بچه هات که واس شمردنشون باس انگشت قرض بگیری!

انگشتانش را محکم درون کف دستانش فرو کرد تا مانع بارش باران روی گونه هایش شود بعد اندک فاصله ی بینشان را با یک گام از میان برداشت و چانه ی سوری را در دست گرفت.

تنفر دوّار

- تا امثال تو جا بلغور کردن حرفاشون آبغوره بگيرن ما زنا نمی تونیم تو این دنیا حق برابر داشته باشیم.

چنگیزخان که عصبی از جایش بلند شد قدمی به عقب گذاشت که به یاس برخورد کرد.

- شنیدنی ها رو شنیدید و حرفی برای گفتن نیست پس به سلامت.

لبخندی کم رنگ از حرف های یاس روی لبانش نشست.

بیشتر از نیم ساعت بود که مهمان هایشان رفته بودند ولی همچنان شقیقه هایش نبض داشت و فکرش درگیر بود که شیطنت های خواهرش برای عوض کردن حالش را ندید.

نهال خسته از نادیده گرفته شدن و ناتوانی در تغییر حال یاسش دل به دریا زد و آخرین تلاشش را با برداشتن سینی علنی کرد.

سینی را روی پاهایش قرار داد و هم زمان شروع به ضرب زدن و خواندن کرد.

- قربونم بری، نمی ری؟

منتظر به عزیزجانش چشم دوخت و ادامه داد: دوسم داری، نداری؟

یاس سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و نهال صدایش را بالاتر برد.

- حالا آ بیبا، چّ قد اطفار می ریزی، چّ سه نقطه و عزیزمی، چّ...

یاس با خنده به سمتش خیز برداشت و او سینی را سپر جانش کرد.

- اون سه نقطه یعنی چی؟

نهال از گوشه ی سپرش سرکی کشید و گفت: یعنی باس جا خالی و با کلمات مناسب پر کنی.

یاس سینی را از بین انگشتانش بیرون کشید تا شاید بتواند برای آخرین بار خنده های شیرین خواهرش را ببیند.

تنفر دوار

- بدجنس! لابد مثبت هیجده هم هست، نه؟

بلورهای درون دهانش را به نمایش درآورد و خبیثانه ابرو بالا انداخت.

- اونش دیگه به تفکرات خودت برمی گرده و اع جایی که من، شما رو عینهو کف دس می شناسم الان ی گل و بلبلی می چسبونی تنگش و قال قضیه رو می گنی.

غرق صورت زیبای خواهرش شد و در دل دعا کرد: «کاش همچنان فردا و فرداهایی را برای دیدن و بودن با او فرصت داشته باشد!»

کنارش نشست و او را سخت در آغوش کشید.

- نهال؟!!

کمی در بغل یاس جا به جا شد و سر روی سینه اش گذاشت.

- جون دلم بد اخلاق من؟

شال روی سرش مزاحم نشستن عطر موهایش در ریه های یاس بود که دست برد و آن را برداشت.

- من اگه رو ترش کردم فقط واسه اینه که نگرانتم و دوست ندارم خار به پات بره، از آینده ات می ترسم نهال!

چرا یاس این قدر محکم بغلش کرده بود؟ مگر قصد حلال شدن برای او را داشت؟

- داش اول ی نمه شلش کن بذا به آینده برسیم بعد.

یاس حلقه ی دستانش را باز کرد و مستقیم در تپله های پر شر و شور او چشم دوخت.

- نهال قول بده اگه یه روز من نبودم، مراقب خودت باشی.

حتی فکرش هم رعشه به جان نهال انداخت و او اصلاً مایل به ادامه ی این بحث تلخ نبود.

- خواب دیدی خیر باشه، من تا تهش بیخ ریستم.

تلخندی لبان یاس را دربرگرفت و او سر روی پای خواهرش گذاشت.

تنفر دوّار

- خودم تا زنده ام نوکرتم ولی نفسه دیگه یه دفعه دیدی قطع شد.

صدایش را همانند یک پیرزن تغییر داد.

- پاشو ننه، من بیچاره کمر درد دارم حالا تو هم شدی قوز بالا قوز؟

یاس به خیال این که دزدانه اش کمر درد دارد بلافاصله از جایش برخاست.

- درد داری؟ کمرت و ماساژ بدم؟ چیزی لازم نداری؟

همانند خداوندی که بارها داستان ها از او برای خواهرش گفته و میل به آشتی دادن آن ها داشت،
مهربان بود.

چشمکی را چاشنی لبخندش کرد.

- نه داشی، ایسگات کردم که فزت عوض شه.

یاس زیر لب گفت: «کاش سرکاری نبود که به این بهونه تا صبح کنار هم بیدار می موندیم و درد و دل می کردیم!»

بعد از جایش برخاست و تشک ها را کنار هم پهن کرد.

- پاشو بیا بخواب بچه پرو.

چهار دست و پا به سمتش رفت و چون بچه ها روی شکم خوابید.

- سرت بتر شد؟

پس خواهرش آن قدر هم که نشان می داد سر به هوا نبود، پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید.

- آره، خیلی خیلی دوست دارم.

خمیازه کشان گفت: وظیفه اس ولی منم.

تنفر دوّار

صبح قبل از زنگ زدن ساعتی که تنظیم کرده بود، بیدار شد. اتاق را مرتب کرد بعد به آشپزخانه رفت و کتری را روی گاز گذاشت و شام دیشبش را با شرمندگی بیرون ریخت و ظرف ها را شست و چای دم کرد.

صدای اذان که در خانه پیچید لبخند مهمان لبانش شد، وضو گرفت و سر سجاده ی عشق نشست و آرامش و موفقیت را از معبودش خواستار شد؛ آن قدر غرق راز و نیاز با خداوند شده بود که زمان از دستش در رفته بود اما وقتی که سر از مَهر برداشت گویا مهدی دیگری متولد شده بود.

به آرامی سجاده اش را جمع کرد سپس صبحانه ی مختصری خورد و از خانه خارج شد.

کنار خیابان ایستاد و ماشین گرفت و در طول مسیر به رفتار مردم کشورش دقیق شد. ساختمان قصر که رخ نشان داد، کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد و صفحه ی نمایشگر گوشی اش را مقابل دوربین در باغ گرفت، چند ثانیه بعد در باز شد و او سلانه سلانه به طرف محل کارش رفت.

تنها یک ساختمان مانده بود تا به مقصد برسد که هیاهوی جمعیت توجه اش را جلب کرد، سرش سمت منبع صدا چرخید و نگاه آنالیزگر او روی لباس های فاخری که اندام دختران کم سن و سال را با دست و دلبازی به نمایش گذاشته بود، نشست و ذهنش فرمان ایست صادر کرد.

برخی از آنان بی تفاوت و بعضی دیگر شاد بودند اما در آن بین دختری دست روی برهنگی شکمش گذاشته بود و از چشمانش سیل روان بود.

نگاه یکی از محافظینی که دور تا دور گروه دختران را احاطه کرده بودند، متوجه ی او شد و فریاد زد.

- راهت و بکش برو تا یه گلوله حرومت نکردم!

مهدی سر پایین انداخت و خواست به مسیرش ادامه دهد که صدای آلفرد مانع شد.

- بهتره اون تیر و تو مغز خودت شلیک کنی!

نگاه های متعجب سمت مهدی کشیده شدند و او حیران تر از دیگران به مرد جوانی که پشت گروه ایستاده بود، چشم دوخت و آلفرد بار دیگر محافظ خاطی را مخاطب قرار داد.

- منتظر چی هس...

تنفر دوّار

قبل از آن که جمله اش تمام شود، محافظ از گروه جدا شد و مقابل مهدی زانو زد و اسلحه اش را با دستانی لرزان چون هدیه ای گران قدر تقدیم او کرد.

آلفرد پشت محافظ ایستاد و رو به مهدی گفت: سه تا انتخاب داری، می تونی به خاطر اهانتی که به حضور من و تو کرده همین الان بگشیش، بخشیش یا بسپاریش به من.

قلبش بخشش مرد بی گناه را فریاد زد و عقلش خودخواهانه این قضیه را فرصتی برای سریع تر رسیدن به اهدافش دانست.

تفنگ را از روی دستان مرتعش او برداشت و خشابش را جدا کرد و آن را به دست مرد جوان روبه رویش سپرد.

- باید اعتراف کنم که تصمیمات حساب شده است و همین امر تحریکم می کنه بیشتر از بقیه محکمت بزنم.

فاصله شان به قدری اندک بود که مهدی جایی برای قدم پیش گذاشتن و حرف زدن نداشت بنابراین به لبانش هلال کوچکی بخشید و با چند گام خود را به ساختمان منفورش رساند.

هنوز در را نبسته بود که صدای شلیک سه گلوله پی در پی در حلزونی هایش پیچید و نفسش را سنگین کرد، از راهرو باریک گذشت و چشمانش روی ساکش که به همراه چندین کتاب گوشه ای از میز را اشغال کرده بودند، نشست.

پشت میز قرار گرفت و نگاهی اجمالی به وسایلیش انداخت سپس یکی از کتاب ها را برداشت با دیدن عنوانش ابرو درهم کشید و مشغول مطالعه شد.

آن قدر درگیر نوشته ها و توصیفات خردمندانه ی نویسنده شده بود که حتی با وجود سوزش چشمانش میل دل کندن از کتاب را نداشت، چندین بار زنگ ساختمان به صدا درآمد و او بی میل از جایش برخاست، انگشتش را لای کتاب گذاشت و با دست آزادش در را باز کرد.

بی حرف کنار کشید تا آلفرد و همان دختر گریبان وارد ساختمان شوند اما مرد جوان همان جا ایستاد و مچ دختر را از اسارت پنجه هایش آزاد ساخت.

تنفر دوّار

- کتابی که دستته جز علاقه مندی های منه، خوشحالم که قبل از همه انتخابش کردی.

در سکوت به مرد خوش پوش مقابلش چشم دوخت و او با لبخند دست روی کمر دختر گذاشت و به داخل ساختمان هدایتش کرد.

- نیاوردمش که زجر کشش کنی، این یه هدیه ی کوچیکه البته آزادی هر طور که دوست داری باهاش برخورد کنی.

سپس با اشاره اش، بادیگارد قدمی پیش گذاشت و پاکت های پیتزا را به دستان او سپرد.

- من عاشق تنهایی غذا خوردنم ولی گفتم شاید تو نباشی برای همین یه همراه برات آوردم.

به نشانه ی تشکر سر تکان داد و آلفرد روی پاشنه ی پا چرخید و با گام هایی مستحکم از ساختمان دور شد.

در را بست و از کنار دختری که چشمه ی اشکش خشکیده بود اما به شدت می لرزید، گذشت.

روی صندلی اش نشست و بی توجه به بویی که شامه اش را نوازش می داد سرگرم مطالعه ی دوباره ی کتاب شد، چند ثانیه ای طول کشید تا دختر پا به سالن اصلی گذاشت.

لرزش غیرعادی بود و اگر آرام نمی گرفت حتماً جسمش آوار می شد.

مهدی سر بلند کرد و او را مخاطب قرار داد.

- بهتره یه جا بشینی.

چشمان هراسان دختر برای لحظه ای در نگاه جدی و پر نفوذ او گره خورد و قدم های سستش را سمت تخت گوشه ی سالن کشاند.

صدای برخورد دندان های دختر تمرکزش را ربود که کتاب را بست و از روی صندلی اش بلند شد، هودی اش را از تن درآورد و یکی از پاکت های پیتزا را برداشت و به طرف او رفت.

تیله های سرگردانش روی بازوهای تنومند مهدی موج سواری کردند و او چون جنینی در خود جمع شد.

تنفر دوّار

بالای سر دختر ایستاد و بدون نگاه به او، هودی را به سمتش گرفت.

- نه، تو رو جون کسی که دوست داری کاری باهام نداشته باش، من...من حامله ام!

ابروهایش درهم تنیدند و او زیر لب پیش خدایش گله کرد: «خدایا حکمتت و شکر می دونی دل خوشی از بچه ها ندارم باز هر کی سر راهم سبز میشه باید دردم و یادآور شه؟!»
- بیوش گرم شی.

وقتی عکس العملی از او ندید، خم شد و بسته ی پیتزا را به همراه لباس روی تخت گذاشت.

- نترس، من حتی اگه وضعیت هم جز این بود کاریت نداشتم.

کلامش آن قدر صریح بود که احساس امنیت به زن غالب شد و هودی را چنگ زد و با عجله آن را پوشید.

- ولی وقتی سناتور فهمید من مثل بقیه دوشیزه نیستم عصبی شد و می خواست برونم کنه، مجبور شدم بگم حامله ام...

مهدی خود را مشغول خدایش نشان داد تا او راحت تر حرف بزند.

چند سرفه زد تا راه نفسش باز شد.

- تا مجبور نشم در به دری بکشم و روزی هزار دفعه آرزوی مرگ کنم.

به حق افتاد اما میلی به عقب نشینی نداشت.

- من می دونم به محض به...دنیا اومدن بچه ام...اگه دختر باشه ازم می گیرنش و می فروشنش و اگه...پسر باشه...باید تاوان پس بدم و هم خوا...

نمی دانست زن زبان به دهان گرفت یا ضرب شقیقه هایش مانع از رخنه ی کلام او در گوش هایش شد.

تنفر دوار

لحظه ای به زنان و دختران وطنش که یک به یکشان حکم ناموس را برایش داشتند، فکر کرد و آتش انتقام در وجودش شعله کشید و او دست سمت بطری آب برد تا به کمک آن حس ویران کننده اش را خاموش کند.

چند دقیقه ای می شد سکوت بینشان حکم فرما بود تا این که زن پر گلایه دهان باز کرد.

- باید می کشتیش!

نگاه استفهامی مهدی سمتش روانه شد و او آه عمیقی کشید.

- می دونم، دووم نمیاره من و تو این وضعیت ببینه!

دست به سینه زد و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

- کی؟

زن چشم بست و سرش را به طرفین تکان داد.

- اولین تیر و هوایی زد و دوتای بعدی، یکی تو بازوش و اون یکی تو ساق پاش.

صدای شلیک گلوله ها او را به یقین رسانده بود که یک حرکت اشتباه پایان زندگی محافظ را رقم زده و گفته های زن خلافتش را اثبات کرد.

در نقشش فرو رفت و زبانش تلخ شد.

- حقش بود. باید بدون اخطار، به من شلیک می کرد نه این که جایی که آلفرد حضور داره دهن باز کنه و صداش رو بالا بیره.

دست زن روی شکم تختش نشست و ابروهایش از درد سمت هم حمله ور شدند.

- آرش من دل این کارها رو نداره...

برای کاستن از دردش، دم عمیقی کشید و ادامه داد: مخصوصاً امروزی که بهش گفتم داره پدر همیشه ولی زندگی کی به ما بدبخت، بیچاره ها روی خوش نشون داده که این بار دومش باشه؟

تنفر دوّار

با آستین هودی اشک روان روی گونه هایش را زدود.

- بغلم کرد و در گوشم گفت یه خرده دیگه صبر کن قول میدم قبل از به دنیا اومدن بچه مون از اینجا بریم...
...

هق زد و نالید: هنوز تو بغلش بودم که... خبر دادن سناتور اومده... من حس کردم... مردم ایستاده
مُرد...

چانه اش رعشه گرفت و مهدی لیوانی آب ریخت و به سمتش رفت.
- بگیر.

جرعه ای آب نوشید و دوباره لیوان را به دست مرد مقابلش داد.

- دیوونه شده بود، هزار بار دهن باز کرد یه چیزی بگه و بست.

مهدی با فاصله کنارش نشست.

- تو لحظه ی آخر گفت... گفت فراریم می‌ده و مهم نیست چی سر خودش... می‌اد فقط... دلش نمی
خواد حتی یه نفر بهم چپ نگاه کنه... چه برسه به این که توسط یه غریبه... لمس شم.

بی حرف برش مثلثی ای از پیتزا جدا کرد و به دستش سپرد.

- کاش می کشتیش... که هر لحظه نمیره! من می دونم... بازی با غیرت یه مرد... کثیف ترین بازیه،
کاش تا شب دووم نیاره و...

گاز کوچکی به پیتزای وسوسه انگیز زد تا بغض سنگینش را همراه آن قورت دهد.

- می دونم، می دونم تو هم یکی... از اونایی ولی نگاهت که روی تنم... نمی گرده بهم احساس... امنیت
میده... این قدری که حتی... به عواقب حرفام فکر... نکنم!

پس از آن همه تلخی، لبخند شیرینی قصد به آغوش کشیدن لبانش را داشت و او با خودخواهی تمام
آن ها را صامت نگه داشت.

تنفر دوّار

خوب یا بد، هر چه سر دلش سنگینی می کرد را به زبان آورده بود و چون پر سبک شده بود و چند ساعتی می شد که او غرق خواب و مهدی به اصطلاح سرگرم مطالعه ی ادامه ی کتاب شده بود اما ذهنش از افکاری آشفته سنگین بود و تمرکز نداشت.

زنگ ساختمان به صدا درآمد و او دستی به ته ریش نشسته روی صورتش کشید و در ساختمان را باز کرد.

- آقا گفتن بهتون بگم شما باید جای اون محافظ امشب تو مراسم حضور داشته باشید.

به معنی «باشه» سر تکان داد و خواست آن را ببندد که پای مرد بین در قرار گرفت و مانع شد.

- به دختره بگید بیاد باید بریم.

نگاه خشم آلودش را به کفش های براق او دوخت.

- پات و پس بکش تا قلمش نکردم!

لحنش مملو از جدیت بود که مرد ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت.

- عذر می خوام قصد جسارت نداشتم.

پوزخندی غلیظ لبانش را دربرگرفت.

- منتظر باش.

سپس در را به روی مرد بست و بالا سر زن ایستاد و آرام صدایش زد: خانم؟

خوابش سبک بود که سریع از دنیای رویای دست کشید و چشم گشود، مهدی کمر راست کرد و توضیح مختصری برای نگاه منتظر او داد.

- اومدن دنبالت.

چانه ی زن از ترس لرزید و بی میل از جایش برخاست و هودی را از تنش خارج کرد، تایی به آن زد و آن را به طرف مهدی گرفت که ابروهایش یکدیگر را به آغوش کشیدند.

- بیوش بیرون سرده.

تنفر دوار
نخواست بگوید شاید با وجودش دیگر نگاهی کثیف سمت هجوم نیاورد.
زن لبخند کم جانی زد.

- نه ممنون، این جا پوشش برای امثال من قدغنه.
خط عمیق دیگری به خطوط پیشانی اش اضافه شد.
- یعنی چی؟

خودش را مشغول مرتب کردن چین های دامنش کرد و این گونه از نگاه به تپله های پرنفوذ او سر باز زد.

- یعنی هر کی این جا دَنسِر یا مدله حق...

بانگ زنگ رشته ی کلامش را برید و او هول کرده دستی به موهایش کشید و به پاهای لرزانش فرمان حرکت داد اما قبل از ورود به راهروی باریک ساختمان سمت مردی که چند ساعتی را مهمانش بود، برگشت.

- نه دلم می خواد واسه کارهامون دلیل بتراشم، نه توقع ندارم درکم کنی چون مامانم همیشه می گفت هیچ وقت یه آدم سیر حال یه گرسنه رو نمی فهمه فقط دوست ندارم ذهنیتت راجع بهم عوض شه!

دم عمیقی کشید تا مانع از چکیدن باران روی گونه هایش شود سپس ادامه داد: برای همه چی ممنونم.

برای بدرقه ی مهمانش به دنبال او روانه شد و نجوا کرد: خواهش می کنم.

قبل از زن در را گشود و کناری ایستاد تا او از ساختمان خارج شد، مرد به محض دیدنش دست دور شانه ی او انداخت و چیزی را کنار گوشش پچ زد بعد رو به مهدی گفت: آقا گفتن رأس ساعت هشت تو کاخ باشید.

چشمان کلافه اش را از زن که سر پایین انداخته بود و لب به دندان کشیده بود، گرفت.

- حتماً.

دل خداحافظی کردن با نهالش را نداشت برای همین بعد از خواندن نماز صبح، با طمأنیه وسایلیش را جمع کرد و چند ثانیه ای به صورت زیبای خواهرش چشم دوخت و به محض غلتیدن او در جایش، دست روی دهانش گذاشت و به سرعت از خانه خارج شد.

اشک دیدش را تار کرده بود و او نرفته با دلتنگی دست به یقه شده بود و به جای آن که نگران خودش باشد دلشوره ی لحظات خواهرش را داشت.

بانگ گوشی اش که در کوچه طنین انداز شد به گام هایش سرعت بیشتری بخشید، در همان حال تماس را وصل کرد.

- سلام.

از میان حجم بغضی که در گلویش بود، همین کلمه ی ساده را هم به سختی بیان کرد.

- سلام، زیاد وقت ندارم؛ زنگ زدم بگم مدارکت تأییده دیگه فقط باید صبر کنی آدرس و بارکد مربوطه رو واست بفرستن.

نفس عمیقی کشید تا از لرزش صدایش کم کند.

- کی می فرستن؟

اسی ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

- نمی دونم ولی فکر نکنم بیشتر از دو، سه ساعت طول بکشه.

دو، سه ساعت تنها و زیر بار نگاه پر حرف آدم ها، خودش عمری بود.

- باشه، کاری نداری؟

به در ماشین تکیه داد و دل به دریا زد.

- یاس مطمئنی؟

تنفر دوّار

شاید تنها چیزی که نداشت همان حس اطمینان بود اما باید به خاطر نجات نهال از گردابی که میل به فروکشی او را داشت، دست به این کار می زد.

روی نیمکت پارک کنار مجسمه ی مرد روزنامه به دست نشست.

- آره، مطمئنم.

با یک «باشه» به تماس خاتمه داد و یاس را با دنیای پر از ابهام روبه رویش تنها گذاشت.

از سوز هوا کمی در خودش جمع شد، سرش را روی شانه ی مجسمه قرار داد و سعی کرد کمی به چشمان خسته اش استراحت دهد.

«سالن غرق جمعیت است و مجری او را به عنوان شمیمیدان برتر دعوت می کند تا روی صحنه حاضر شود، حضار ایستاده تشویقش می کنند و او با سری افتاده پشت تریبون می ایستد و از تلاش هایش برای به بار نشستن آزمایشات می گوید و همه را پس از خداوند مدیون خواهری می داند که با چشمانش به او قوت قلب داده و...»

بغضش که سنگین می شود، مجری مداخله می کند و نام بزرگانی را به زبان می آورد که روزی دیدنشان آرزوی او بوده اما حالا آنان برای دیدن فردی که تاریخ آفریده به صف شده اند و هر کدام در باب تشکر هدیه ای گرانبها با خود آورده اند تا قدردان او باشند که پرچم ایران را فراتر از پرچم کشورهای دیگر به اهتزاز درآورده است.

اگرچه لحظات شیرینی است اما دل دل می کند که هر چه سریع تر این مراسم به پایان برسد تا به خواهرش بگوید که حماسه آفریده و پاداشش آن قدر زیاد است که به راحتی می تواند از این دوگانگی و نگاه تحقیر آمیز مردم خلاصی یابد، دوست دارد دستان خواهرش را در دست بگیرد و بگوید دیگر لازم نیست سنگینی جیب دیگران را بالا و پایین کند، دلش می خواهد او را به املاک ببرد تا خانه ای در مرکز شهر به نامش بزند، دلش می خواهد برادرانه خرجش کند تا دیگر هر بی سر و پایی جرأت نزدیک شدن به دُرْدانه اش را نداشته باشد.

مراسم با همه ی تشریفاتش به پایان می رسد و او از ذوق، تمام مسیر را دویده تا به خواهرش این خبر مسرت بخش را بدهد و او را غرق شادی کند.

با دست چند ضربه روی در می کوبد و...»

تنفر دوّار

با صدای پیامک گوشی اش بی میل چشم باز کرد و به کمر خشک شده اش پیچ و تاب داد، آدرس را خواند و به راه افتاد تا به رویایش رنگ تعبیر بدهد.

تشنگی امانش را بریده بود و او مثل همیشه در حالت خواب و بیداری زمزمه کرد: آب.

چند ثانیه بعد وقتی خبری نشد صدایش را بالا برد و بدون باز کردن چشم هایش غر زد.

- آهه، آب بده یاسی که خراب خوابم.

بی خبر از آن که یاس به خاطر او به جنگ ناملایمتی ها رفته بود با بد خلقی از جایش برخاست و سر وقت یخچال رفت و بطری آب را سر کشید.

از لای چشمان نیمه بازش جای خالی یاس را دید و احساس کرد خواب می بیند، پلک هایش را با دست ماساژ داد و پرده ی خواب را کنار زد و بیخیال شانه بالا انداخت و پیش خود گفت: «حتماً خواسه نون تازه بگیره.»

اما وقتی نگاهش به عقربه های ساعت افتاد، ابروهایش سمت یکدیگر حمله ور شدند و او برای گذراندن وقتش، تشک ها را تا زد و خانه را از بی نظمی درآورد بعد بالشش به بغل گوشه ای کز کرد و نگاهش را به در خانه گره زد.

یاسش بی او بیرون رفته بود و پس از گذشتن دو ساعت هنوز برنگشته بود و این موضوع نهال را نگران ساخته بود که گوشی اش را از جیب کوله اش درآورد و روشنش کرد و بی اعتنا به سیل پیام ها، شماره ی یاس را گرفت و وقتی با پیغام: «مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد، تماس شما از طریق پیام کوتاه به ایشان ابلاغ می گردد.» مواجه شد به جنون رسید و دستپاچه هر چه دستش آمد پوشید و از خانه بیرون زد.

ابتدا سراغ مغازه هایی که حدس می زد یاس ممکن است برای خرید به آن ها رفته باشد، سر زد بعد به پارک معروف و پر خطر محله شان رفت و مایوس روی یکی از نیمکت ها نشست و به معتادینی

تنفر دوّار

که در خرابه ی پشت پارک بساط عیش و نوش گسترانده بودند و تنها چند گام با او فاصله داشتند، چشم دوخت.

فکری در سرش جرقه زد و او شتاب زده از جایش بلند شد و سمت قهوه خانه ای که پاتوق چنگیزخان بود، راه افتاد.

مقابل در مغازه ایستاد و برای چند لحظه ای نفسش را حبس کرد تا استرس نشسته در جانش را خفه کند سپس پا درون قهوه خانه گذاشت و برای دیدن او سر چرخاند، از کنار چند تخت گذشت و درشت شنید و خم به ابرو نیاورد.

چنگیزخان که او را دید رو ترش کرد و مشت گره کرده اش را برای خاموش کردن پچ پچ ها کنار سینی چای کوبید.

- لالمونی بگیرین تا ندادم دهناتون و بدوزن!

تقریباً سکوت بر جمع حاکم شد و او عصبی دستی به سیبیل هایش کشید.

- راهت و بکش برو، این جا، جای تو نیس.

خطی عمیق روی پیشانی نهال نشست.

- اونى که باس تعیین کنه جای من کجاس تو نیسى.

دستش را لبه ی پشتی گذاشت و خودش را به طرف او خم کرد و کنار گوشش زمزمه وار پرسید: یاس کجاس؟

چنگیزخان پوزخند به لب، پاهایش را دراز کرد.

- جن زده شدی؟ من چه می دونم اون خالتور کجاس.

به عزیزجانش لقب بی ارزش بخشید و انگشتان نهال بی اراده دور استکان کمر باریک چای حلقه شد و محتوایش را روی صورت چنگیزخان پاشاند و با دو از آن جا بیرون زد و اجازه ی هر عکس العملی را از او سلب کرد.

تنفر دوّار

بار دیگر شماره ی یاس را گرفت و باز هم با همان جمله روبه رو شد و بی هدف جاده ها را در پیش گرفت و سعی کرد به خاطر آورد او را کجا می تواند پیدا کند ولی به نتیجه ای نرسید چراکه به قولی یاس، حکایت آدمی بود: «از این جا مانده و از آن جا رانده.»

نایی برای ادامه ی مسیر نامعلومش نداشت که گوشه ای از پله ی مغازه ای نشست و نگاهش را به آسمان گره زد: «اوس کریم ما نبودی و نیسی ولی اقلکن هوای یاس و داشه باش، نذا بش بد بگذره.» همراه نفس عمیقی بغضش را فرو داد و پایی که به گز گز افتاده بود را دراز کرد، کمی که از درد پایش کم شد به امید دیدن یاس در چهار دیواری محقرشان دوباره به راه افتاد.

هوا بسیار سرد شده بود و راه طولانی ای تا رسیدن به خانه در پیش داشت.

تيله هایش را روی سردر مغازه ها به امید یافتن تاکسی تلفنی گرداند و ناامید سمت خیابان قدم برداشت.

چند دقیقه ای گذشته بود که ماشینی کنار پایش ترمز زد و شیشه ی دودی اش را پایین داد.

- بیا بالا، یخ زدی.

ابروهای نهال از تعجب میل پیوستن به خرمن موهایش را داشتند و او سرسختانه آن ها را به یکدیگر گره کرد.

- بیچ به بازی، حال و حوصله ندارم می زنم شل و پلت می کنما!

مرد جوان از نوع صحبت دختر سر کیف آمد و صورتک لبخند روی لبانش نشست.

- سوار شو تا از سرما اون دماغ موشیت نیفتاده رو زمین بعد که گرم شدی می تونی من و بزنی.

چشمانش از ماشینی که حتی نامش را نمی دانست روی صورت منتظر مرد سُر خورد و قدمی عقب رفت.

- ن حاجی ما اع اوناش نیسیم، برو رد کارت.

تنفر دوّار

بعد از ساعت ها بحث بی نتیجه با سناتور حس کرد این دختر سرگرمی خوبی می تواند باشد.

چشمکی حواله اش کرد و با لحنی پر از شیطنت پرسید: از کدوماش؟

نهال با دست «برو بابا» ای اشاره زد و چند قدم از ماشین دور شد.

مرد جوان دنده عقب گرفت و قبل از آن که دختر واکنش تندی نشان دهد دستانش را بالا برد.

- من تسلیمم ولی همه اش شوخی بود لیدی.

لقبی که در آخر جمله اش به او بخشید، چاره ساز شد.

- باشه مشکلی نی ولی من بیا نیسم.

جنگل چشمانش را پرسشی به گوی های به رنگ شب دختر بند زد.

- چرا؟

با دست به ماشین و ظاهر او اشاره کرد.

- این دم و دسگات واس محل ما وصله ی ناجوره اع اون گذشته مزاحم نمی شیم.

خم شد و از داخل ماشین در را برایش باز کرد.

- take it easy

«سخت نگیر.»

حتم داشت اگر تا یک دقیقه ی دیگر آن جا می ایستاد کل وجودش از سرما، یخ می بست.

تعلم را کنار گذاشت، روی صندلی شاگرد که نشست گرمای مطبوعی جسم سردش را در آغوش کشید.

- می گم نکنه زنت یا جی اف می افت ناراحت شه که ما...

بالاخره آلفرد کنترلش را از دست داد و قهقهه زد.

- خیلی خوبی، آدرس و بده تا دوست دخترم نکشتمون.

تنفر دوّار

نهال آدرس را گفت و درگیر افکارش شد، شاید اگر زمانی دیگر بود دلش می خواست نهایت لذت را از سواری این ماشین بگیرد ولی او در موقعیتی نبود که دیدگان حسرت بار دیگران را ببیند و غرق لذت شود.

زمانی دست از هزار و یک فکر زهرآلودش کشید که ماشین در جایی متوقف شده بود که هیچ شباهتی به محله شان نداشت.

ترس تک تک سلول هایش را مجروح کرد و زبانش فلج شد و تنها یک جمله در سرش رژه رفت: «دختره ی شوت به چ جرأتی به این یارو اعتماد کردی؟»

صدای آلفرد که در حلزونی هایش نشست، یاخته هایش به دست و پا افتادند و برای ذره ای اکسیژن به سوی سرش حمله ور شدند و گونه هایش به رنگ سرخ درآمد.

- چند دقیقه منتظر بمون، من برم امانتیم و از دوستم بگیرم و پیام.

کلام مرد جوان کمی از حجم دلهره اش را نابود ساخت اما او همچنان قدرت نشان دادن هیچ واکنشی را نداشت که آلفرد دست روی بازویش گذاشت.

- are you ok?

«خوبی؟»

دستش را پس کشید و ابروهایش را به هم گره زد و مانع از بروز هراس در کلماتش شد.

- دِ نشد دِ، ما باس قبل این که خونواده نگرون شن رفع زحمت کنیم.

در دل به خانواده ی نداشته اش پوزخند زد و چشمانش را تا نگاه وحشی مرد جوان بالا کشید.

نیم تنه اش را از بین دو صندلی خم کرد و پالتویش را برداشت.

- من مایلم برسونمت ولی اگه این جاها رو بلدی می تونی قبل از این که برگردم بری.

بعد شیشه ی سمت نهال را تا انتها پایین داد و اشاره ای به آن کرد.

تنفر دوّار

- این هم یه روزنه که باور کنی نیت بدی ندارم.

از ماشین پیاده شد و همراه قدم های پر غرورش، نگاه نهال را هم به سوی هتل محبوبش کشاند.

آن قدر به تصویر مرد خوش پوشی که حتی نامش را نمی دانست خیره ماند تا از مقابل دیدگانش محو شد و او ماند و تصمیمی که باید می گرفت، بر سر دو راهی اعتماد و فرار مانده بود و برایش عجیب بود که چرا این مرد مثل دیگران نسبت به او بی اعتنا نبود.

به دنبال دلیل درون آینه بغل ماشین مشغول واری واری صورت بی نقصش شد که با دیدن ماشینی که مشابه ماشین جلویی بود انگشت سبابه اش را متفکر به دهان برد و خواهان ایجاد رابطه ی بین ها شد.

اندکی بعد به تنها نتیجه ای که رسید، آن را پیش خود زمزمه کرد: «وامیسم اگه این یارو حرکت کرد و اینا ام دنبالش ردیف شدن یعنی خیلی گنده اس و باس برم تو نخش این سیسی نونم تو روغنه و یاس...»

دوباره یاد نبود عزیزجانش افتاد و باقی حرفش به آه عمیقی تبدیل شد.

چند دقیقه بعد آلفرد همراه چمدانی بزرگ از هتل بیرون زد و پس از گذاشتن وسایلش روی صندلی عقب، کنار او نشست.

- شرمنده که معطل شدی.

لبخند دستپاچه ای زد.

- ملالی نی، آتیش کن بریم.

آلفرد دست روی چشم گذاشت.

- حتماً بانوی زیبا فقط باید قول بدی تا رسیدن به مقصد همین جوری بخندی.

لبخند روی لبانش عمیق شد و با چشمانش نامحسوس دو ماشینی که آنان را ساپورت می کردند، زیر نظر گرفت.

- ردیفه ولی باس بدونم چه کاره حسنی؟

تنفر دوار
مرد جوان گره ای کوچک به ابروهایش زد.

- چی؟ حسن کیه؟

سرش را از شیشه ی باز ماشین بیرون برد که باد شال را روی شانه هایش انداخت و موهایش را به بازی گرفت و او قهقهه زد.

از سرعت ماشین کمی کاست تا به دخترک پیر از شور زندگی، اجازه ی زیستن لحظه هایش را آن گونه که حقش بود، بدهد.

- بسه، بیا داخل و حجابت و درست کن وگرنه گیر می افتیم.

به خواسته اش عمل کرد و همان طور که آثار خنده همچنان روی لبانش بود گفت: مگه تو این مملکت لگنی هس که جنم کل انداختن با این غزال تیز پا و دашه باشه؟

مرد جوان با خنده سر تکان داد.

- نگفتی حسن کیه؟ دوست پسرته؟

چندین بار به نشانه ی خبثت ابرو بالا انداخت.

- نَ بابا، یعنی اسم و رسمت چی چیه؟

جنگل چشمان مرد جوان نورافشانی شد.

- اسمم آلفرد و تو کار بیزینسم و تو؟

دست روی سینه اش گذاشت و کمی در جایش خم شد.

- کوچیک شما نهال و عزیزدل همه علی الخصوص بدبختی.

درست در محلی که آدرس داده بود، ماشین را متوقف کرد.

- عزیز منم میشی؟

سیاهی چشمانش به سفیدی غالب شد و کمر به نابودی آن بست.

سیم مفتولی متصل به در را کشید و وارد حیاط شد، نگاهش روی چراغ خاموش خانه لغزید و نفسش آه شد اما امیدش را نباخت.

با هر قدم اندیشه ای مثبت را در ذهنش پروراند: «شاید خسه بوده خوابیده یا باز می خواد سورپ...» ولی به محض مواجه شدن با جای خالی یاس دندان روی هم فشرد تا مانع از بارش چشمانش شود.

کنار در زانوی غم بغل کرد و سر روی آن گذاشت و یاد خاطره ای کم رنگ در ذهنش جان گرفت و مقاومتش شکست.

«غرق تماشای آکواریوم پر از ماهی پشت ویتترین مغازه ای بود و از دنیای اطرافش دست کشیده بود که یک نفر تنه ای محکم به او زد و پخش زمینش کرد، در عالم بچگی گریه سر داد و میان هق هقش مادرش را خواست و دست پر مهری نبود که موهایش را نوازش و زخم هایش را بوسه باران کند تا خوب شوند، ترس از تنهایی به روح لطیفش غالب شده بود و او هق هق کنان راه می رفت و شعار: «من... ما... مانم و می... خوام!» را سر داده بود.

کم کم هوا تاریک شده بود و او پر از وحشت زیر ساختمان مرتفع پاساژ از دست باران شدید پناه گرفت و آرام آرام اشک ریخت که قامتی بلند مقابلش زانو زد.

- چی شده کوچولو؟

دست به سینه برد و از او روی برگرداند.

- چرا این جا نشستی؟ مامان و بابات کجان؟

چانه اش لرزید و تمام غمش روی زبانش نشست.

- من... گم... شدم.

حتی با وجود آن همه اشک، برق چشمانش محصور کننده بودند و آدم را از عقل خلع سلاح می کردند.

- شماره یا آدرسی ازشون داری؟

تنفر دوّار

دخترک هراسان سر به طرفین تکان داد.

- ایراد نداره، گریه نکن، با هم پیدا شون می کنیم!

بازگشتن به آغوش گرم خانواده اش شیرین بود که ناخودآگاه منحنی کوچکی لبانش را دربرگرفت و به یاس جرأت بیشتری برای نوازش گونه های گل انداخته اش داد.

- قول میدم این قدر بیایم این جا تا مامان و بابات و پیدا کنیم، حالا اجازه دارم شما رو به یه نوشیدنی گرم مهمون کنم؟

دخترک لب برجید که او ادامه داد: بین کوچولو من آدم بدی نیستی یعنی تموم سعی ام و می کنم هیچ وقت به دیگران آسیب نرسونم ولی اگه تو این جا بمونی ممکنه نفر بعدی که متوجه ات بشه یه آدم بد باشه و اذیتت کنه.

بعد انگشت اشاره اش را به طرف آسمان گرفت.

- اون بالا یه خدای مهربون هست که خیلی دوست داره و منم از طرف اون اومدم تا مواظبت باشم، میای بغلم تا بریم خونه و گرم شی؟

نگاهش را به آسمان بند زد و انگشت کوچکش را جلوی او گرفت.

- قول... بده.

ته دلش از قولی که داده بود، راضی بود اگرچه می دانست با وجود چنگیزخان پیگیری قانونی برای پیدا کردن خانواده ی این گنجشک لرزان غیر ممکن است اما ذهنش را خالی کرد و آغوشش را برای او گشود.

یاد چرب زبانی های یاس در راه خانه ی چنگیز لبخند بی جانی را حواله ی صورت خیس از اشکش کرد و او به سقف خانه ی نقلی شان خیره شد: «مشکلت با من چیه که هر کی و دوس دارم، می گیریش؟»

با آستین کاپشنش زیر چشمانش را پاک کرد و ادامه داد: «می دونی چیه؟ یاس چاخان می بس که دوسم داری و اع این چرت و پرتا، تو اگه ی نمه هوای منم عینهو باقی بنده ات داشی الان یاس پیشم بود ن...»

تنفر دوّار

بانگ گوشی اش ریسمان گلایه اش را پوساند و او هول کرده تماس را به امید یافتن خبری از سوی یاس وصل کرد.

پوزخند زد و گوشی را بی حوصله روی بالشت انداخت و سری به نشانه ی تأسف تکان داد و پیش خود زمزمه کرد: «کاش جا سرمون، کف دسمون مو می کاشتین!»

عجیب احساس گرسنگی می کرد که به ناچار سمت یخچال رفت، نگاهش که روی ظرف آش عدس نشست لب گزید و در یخچال را بست و بغضش را همراه بزاق دهانش فرو داد.

برای رهایی از دست فکر و خیال، دکمه ی کامپیوتر را فشرد و بالشتش را برداشت و مقابل صفحه ی نمایشگر آن گذاشت و فیلمی را پخش کرد.

غرق فیلم شده بود که با دیدن صحنه ای عاشقانه، لبخند زد و بی حواس سر چرخاند تا واکنش یاس را ببیند که جای خالی اش دهن کجی کرد و حُلق نهال بیشتر از پیش تنگ شد.

نگاهی به صفحه ی نمایشگر گوشی انداخت تا هم ساعت را ببیند هم مطمئن شود یاس او را از خاطر نبوده است اما گویا حقیقت چیزی دور از تصورات او بود.

پوف کلافه ای کشید و دوباره تپله هایش را به مانیتور بند زد، کم کم پلک هایش سنگین شدند و او به خوابی عمیق پا گذاشت.

با احساس قلقلکی که روی گونه اش احساس کرد، ابرو درهم کشید و به پهلو چرخید؛ این بار همان حس، گونه ی دیگرش را به سُخره گرفت و او در عالم خواب دست بلند کرد و برای در امان ماندن از شر آن حشره، ضربه ای به صورتش کوبید که در پی آن صدایی آشنا رعشه به جانش انداخت و سلول هایش را بیدار ساخت.

- نزن لعنتی، پوست نازت خراب میشه.

ترسیده چشم گشود و قیام کرد.

- این جا چی می خوای؟

تنفر دوار

تابی به سیبیل هایش داد.

- معلومه خب، اومدم مواظبت باشم کسی پخ پخت نکنه.

بعد چند ضربه روی بالشت زد.

- بیا بخواب، نترس.

نهال دندان روی هم سایید.

- پاشو بیچ به بازی تا جیغ نکشیدم و کل محل و نریختم سرت.

چنگیزخان قهقهه سر داد و پر تمسخر گفت: من و از چی می ترسونی خوشگله؟ این جا خونه ی منه و
یه محل جیره خور منن.

از عصبانیت نفس هایش به شماره افتادند.

- خیل خب، تو بمون من میرم.

گوشی اش را از روی زمین چنگ زد و خواست کوله پشتی اش را هم بردارد که موهایش از پشت
کشیده شد.

- کجا با این عجل...

خون جلوی چشمان نهال را گرفت که دست مشت شده اش را روی صورت او کوباند.

- دس نجست و به من نزن!

خون درون دهانش را کنار پای او تُف کرد.

- عاشق همین کاراتم!

بوی بد دهانش نهال را آزرده که دست مقابل دهانش گرفت و عُق زد و گلایه را چاشنی کلامش
ساخت.

- لامروت تو جای بابای نداشته ی منی، من...

تنفر دوار

اما ظاهراً چنگیزخان صدای او را نشنید که کمرش را به دیوار کوباند و حرف در دهان نهال ماسید.

- هیش!

لحظه ای نگاهش را به سقف دوخت و برای مقابله با او سرش را به طرفین تکان داد و چندین بار با تمام وجود جیغ کشید و کمک خواست که چنگیزخان عصبی شد و سیلی محکمی به او زد.

- خفه شو دختره ی پنیاره!

نباید می گذاشت شرمنده ی یاس عزیزش شود، نباید ضعیف جلوه می کرد.

دوباره تقلا کرد و با آزاد شدن یکی از دستانش، آرنجش را در شقیقه ی او کوباند که باعث فاصله ای اندک میانشان شد، هول زده از کوله اش، چاقو ی ضامن دار جیبی اش را درآورد.

- جلو نیا که شکمت و سفره می کنم!

چنگیزخان تهدیدش را نادیده گرفت و قدمی سمت او برداشت و نهال چاقویش را از ضامن خارج کرد.

- به جون یاسم می زنم!

چنگیزخان ابرو بالا انداخت و یکی از دستانش را به دیوار پشت سر او زد و سر خم کرد تا لبانش را شکار کند که نهال ترسیده چاقو را در شکم او فرو کرد.

ناباور نگاهش را از دست خونی شده ی چنگیزخان گرفت و هق هقش را در دم خفه کرد. به سرعت کاپشن و کوله اش را چنگ زد و به سمت در خانه رفت، چنگیزخان از درد لب گزید و قدم های نامیزانش را به دنبال او کشاند.

- کجا؟! وایستا ببینم... مگه شهر هرته بزنی و در... بری؟

دستش روی دستگیره ی در خشک شد و تمام تلاشش را برای قوی نشان دادن خود به کار برد.

- نَ پَ، هرت نی که نصفِ شبی بالا سر منی.

تنفر دوّار

نفس کشیدن برایش سخت شد و کلماتش بیشتر از پیش کش آمد.

- نگو که ... دلت ... می خواد... قاتل شی... و...

نهال ترسیده به طرف او برگشت.

- دِنَ دِ، من فقا خودم دفاع کردم.

اکسیژن خانه جوابگوی درخواست ریه هایش را نداد که نفسی عمیق کشید و ادامه داد: انقدی حالیم هس که اگه اون چاقو و نکشی بیرون می تونی تا رسیدن به بیمارسان زنده بمونی و به زندگی کوفتیت ادامه بدی و...

بازویش اسیر دستان چنگیزخان شد و قدرتی ورای تصوراتش در انگشتانش نشست و او را به عقب هول داد و نماند تا ببیند چه بلایی سر او آمد.

آن قدر در گریه و میش هوا دویید و گریه کرد تا نفس کم آورد و ناگزیر به درخت قطور حاشیه ی کوچه تکیه زد و زانوهایش را در شکم جمع کرد.

تلاشش برای جمع کردن افکارش بی فایده بود، می ترسید چنگیزخان طاقت نیاورد و او قاتل محسوب شود. دل نگران یاس بود و از طرفی نمی دانست دیگر باید به کدام سقف، پناه ببرد تا بدون هتک حرمتش شب را به صبح برساند.

گوشی اش را از جیبش درآورد و برای بار هزار و یکم شماره ی یاس را گرفت و باز با همان جمله ی معروف روبه رو شد.

آه عمیقی کشید و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد و به آینده ی مجهولش فکر کرد.

صدای ماشینی که از پارکینگ خانه ی پشت سرش خارج شد، رشته ی افکارش را پوساند و او از جایش برخاست و بی هدف شروع به قدم زدن، کرد.

عقربه ها از هم سبقت گرفتند، او از سرمای هوا در خود مچاله شد و کلاه کاپشنش را جلوتر کشید و بی توجه به چراغ راهنما از بین ماشین ها گذشت و هزاران فحش نصیب مادر و پدر نداشته اش شد و او از سردرد به حدی خندید که اشک از چشمانش راه گرفت.

تنفر دوّار

وارد پارکی بزرگ شد و با پرس و جو از خانم هایی که در حال ورزش با دستگاه های ورزشی بودند، سرویس بهداشتی را پیدا کرد.

مقابل آینه ایستاد و سری به نشانه ی تأسف برای رنگ پریده و حال زارش تکان داد و شیر آب را باز کرد و مشتم، مشتم آب به صورتش پاشید بلکه از قرمزی چشمانش کمی کاسته شود و ذهنش به تکاپو بیفتد و راه حلی پیش پایش بگذارد.

فکرش درگیر رفت و آمدهای پر ازدحام سالن پایین بود که تنها ضربه ای آرام به در اتاق آلفرد زد.

.come in -

«بیا داخل.»

وارد اتاق که شد آلفرد نگاهی به ساعت گرانبهایش انداخت و تپله های تحسین گرش را به او دوخت.

- چه آن تایم! بیا بشین. باید یه سری چیزها رو توضیح بدم زیاد هم وقت نداریم.

کنار مرد میانسال نشست و سعی کرد نگاه آنالیزگرش را مهار کند تا به روی او نلغزد.

زمان اجرای نقشه اش فرا رسیده بود که با فراغ بال به پشتی صندلی اش تکیه داد و بشکنی زد که بلافاصله یکی از بادیگاردهای پشت سرش پیش آمد و کلتی را روی میز گذاشت، او اسلحه را به طرف خود کشید و چشم از سیاه چاله های بی تفاوت جلادش نگرفت.

- می دونم الان منتظری این اسلحه رو بدم دستت و بگم از حالا تو وظیفه داری جای اون مرد و پر کنی ولی از این خبرها نیست.

اسلحه را روی میز به طرف مهدی سُر داد سپس اشاره ای به مرد میانسالی که کنار او نشسته بود، کرد و گفت: ایشون سناتوره و تو امشب بادیگارد شخصی شونی، سوالی نیست؟

تنفر دوّار

اسلحه را برداشت و نیم نگاهی به سناتور که وصف بسیار از او شنیده بود، انداخت و سرش را به طرفین تکان داد.

آلفرد از جایش برخاست و دستانش را ستون بدنش کرد.

- فکر کنم گفته بودم تحریکم می کنی بیشتر از بقیه بسنجمت پس خوبه اگه امشب رو یه فرصت ببینی و بهترین عملکرد و داشته باشی و من و پیش دوست عزیزم سربلند کنی.

لبخندی تصنعی لبانش را در آغوش کشید و او نگاهش را به پایه های میز بند زد و منتظر دستور بعدی مرد جوان ماند.

- خیلی خب بهتره بریم پایین، تا چند دقیقه دیگه جشن شروع میشه.

مهدی قبل از سناتور به پاهایش حکم قیام داد و پشت سر او ایستاد.

اتاق را که ترک کردند آلفرد و سناتور پیشگام شدند، او و دو بادیگارد دیگر پشت سرشان قرار گرفتند و به سمت دو صندلی ای که در صدر مجلس کنار هم قرار داشتند، رفتند و نسبت به دیگران که به احترام آنان از جایشان برخاسته بودند، بی اعتنائی کردند.

آلفرد با اشاره ی دست اجازه ی نشستنش را صادر کرد و برای ویولونیستی که گوشه ای ایستاده بود سر تکان داد، چند ثانیه بعد نوایی آرامش بخش کل فضای سالن را دربر گرفت و دختری نیمه عریان توسط بلندگو معرفی شد و پا درون سالنی گذاشت که از نگاه مهمان هایش زهر چکه می کرد، عرصه بر مهدی تنگ شد و شقیقه هایش ضرب گرفت.

یکی از مردانی که لباس شیوخ عرب را به تن داشت از جایش برخاست و تابلوی درون دستش را بالا گرفت.

- one billion.

«یه میلیارد.»

لبان دختر به لبخند نشست و مهدی جان داد تا مانع از تکان سرش به نشانه ی تأسف شد.

مرد دیگری که درست مقابل شیخ عربی نشسته بود، ایستاد و تابلویش را بالا برد.

تنفر دوّار
- یه میلیارد و دویست.

دختر لب به دندان کشید و نگاهش را به عشوه آمیخت و بین دو مرد چرخاند که شیخ بار دیگر تابلویش را به نمایش گذاشت.

- Two billion and three hundred -

«دو میلیارد و سیصد.»

آلفرد که خوب می دانست رقم این دختر بالاتر از آن نمی رود سر تکان داد و شیخ به احترامش کمی خم شد و دستی به ریش بلند و سیاهش کشید که سناتور پوزخند زنان چیزی را در گوش آلفرد پیچ زد و او را به خنده واداشت.

دختران وطنش یکی، یکی به فروش رفتند و خون درون رگ هایش جوشید و سرش به دوران افتاد و او نگاه موشکافانه اش را روی صورت کل مهمان ها گرداند.

پیست که خالی شد، آلفرد از جایش برخاست و رو به جمعیت گفت: لطفاً از خودتون پذیرایی کنید تا راند دوم شروع شه.

برخی از مهمان ها سر جایشان ماندند و مشغول صحبت با یکدیگر شدند و بعضی دیگر به سمت بار و میز بزرگ مملو از خوراکی های لذیذی که در انتهای سالن قرار داشتند، رفتند.

سناتور هم از روی صندلی اش بلند شد و به طرف بادیاگردها برگشت.

- I need some drink -

«من کمی نوشیدنی می خوام.»

آوایش باعث جلب توجه ی مرد جوان شد که پشت به مهمان ها ایستاد و با دست به یکی از بادیاگردهایش اشاره کرد تا خواسته ی سناتور را انجام دهد در همین فرصت مهدی برای فرار از نگاه زمردی او سر پایین انداخت و تلاش کرد گره ی ابروهایش را باز کند اما موفق نبود که مخاطب مرد خوش پوش قرار گرفت.

تنفر دوآر

- بینم شیوان خسته شدی؟

سرش را به طرفین تکان داد و خواست قدمی پیش برود تا اجازه ی سوال پرسیدن داشته باشد که آهنگی پر شور مانعش شد.

سناتور جامش را کمی بالا برد.

- Cheers to my favorite dancers!

«به سلامتی رقصنده های مورد علاقه ام!»

سپس اندکی از محتوای گیلان درون دستانش را نوشید و سرخوشانه شانه هایش را به بازی گرفت و به آن ها تاب داد.

موسیقی که به اتمام رسید، کم کم همه روی صندلی هایشان نشستند و منتظر و مشتاق به پرده ی قرمز رنگی که محل ورود دختران بود چشم دوختند، چند ثانیه بعد گروه دختران در حالی که لباس هایشان پوشیده و صورتک هایشان یکسان بود روی پیست حاضر شدند و با اولین ضرب آهنگ سر پایین انداختند و موهایشان را افشان کردند سپس دستان پنهان شده در شکم هایشان را با موج به نمایش گذاشتند.

هر ضرب آهنگی که صدای پولک های کمر بند شلیته ای رقاصان را به دنبال داشت دلیلی بر تنگی نفس مهدی می شد تا حدی که برای لحظاتی چشم بست و چندین دم عمیق کشید.

سناتور جامش را به دست آلفرد سپرد و خود به افتخار رقاصان قیام کرد و دست زد.

- Well done! great, that was awesome!

«احسنت! عالی، عالی بود!»

دختران به نشانه ی احترام تعظیم کردند و لبخند سناتور بیشتر از پیش کش آمد اما برخلاف او چهره ی خریداران راضی نبود و اوج سردرگمی شان را به نمایش می گذاشت.

تنفر دوّار

آلفرد دست سناتور را کشید او را دعوت به نشستن کرد بعد با سرفه ای صدایش را صاف کرد و رو به جمعیت گفت: ما خودمون رو ثابت کردیم حالا نوبت شماست که تنها برای ده دقیقه ذکاوت به خرج بدید و پولتون رو زنده کنید.

ابروهای مهدی از شدت تعجب میل پیوستن به موهایش را داشتند و او تپله هایش را وقف نگاه و حرکات مردد مردانی ساخت که دست روی غیرت او گذاشته بودند.

قبل از اتمام زمانی که آلفرد اعلام کرده بود، مردانی که تنها نام مرد را یدک می کشیدند به روی پیست رفتند و هر کدام کنار دختری ایستادند.

آلفرد سر برگرداند و رو به مهدی گفت: برو ماسک هاشون رو بردار در ضمن حق خلاص کردن هر کدوم از این کودکان ها که اشتباه انتخاب کردن و قصد عقب نشینی ندارن و داری.

بی حرف سمت پیست راه افتاد و در دل هزاران بار خدا را به بزرگی خواند و از او تقاضای کمک کرد.

هر نقابی که از چهره ی دختران برداشت، اخم و لبخندی روی صورت خریداران شکل گرفت تا زمانی که یک قدمی شیخ عربی ایستاد و به آرامی صورتک دختر را کنار زد و نگاه وقیحانه ی شیخ به آتش نشست و صدایش را بالا برد.

- It's cheating! I swear I will send a message to your president -

«تقلبه! قسم می خورم پیامی به رئیس‌تون می فرستم!»

آلفرد از جایش برخاست و گوشه ی کتتش را کنار زد و دست درون جیب شلوارش فرو برد.

- I want to know How dare you raise your voice where I am -!

« دلم می خواد بدونم به چه جرأتی جایی که من هستم صدات رو بالا می بری؟! »

شیخ پوزخند صدا داری زد و به تمسخر دست روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

- I'm so sorry but you know what? I don't know who are you -

تنفر دوّار

«واقعاً متأسفم اما می دونی چیه؟ نمی دونم کی هستی!»

آلفرد گام های مستحکمش را سمت پیست کشاند و یکی از پاهایش را روی آن گذاشت و تکیه گاه خود قرار داد.

- I'm president, now what?

«رئیس منم، حالا چی؟»

جمعیت نظاره گر در بُهت فرو رفتند و مرد عربی ابرو بالا انداخت و خواست دست درون جیبش فرو برد که به اشاره ی مرد جوان، مهدی سریع تر از او عمل کرد و ضربه ای پشت زانوهایش زد سپس روی کمرش نشست و دستانش را از پشت به حصار انگشتان قدرتمندش درآورد.

- ouch, damn!

«آخ، لعنتی!»

آلفرد بدون گرفتن نگاهش از چشمان هراسان او فریاد زد.

- everyone out!

«همه بیرون!»

در عرض چند ثانیه سالن از افراد متفرقه خالی شد و سناتور خونسردانه به تماشای نمایش پیش رویش نشست.

آلفرد با دست به مهدی اشاره کرد تا از روی کمر شیخ بلند شود.

- بیارش این جا.

تنها خدا می دانست تا چه حد دلش می خواست همان جا حساب آن مردک بی غیرت را برسد اما صبر پیشه کرد و به دستور مافوقش جامعه عمل پوشاند و او را مجبور به زانو زدن در مقابلش ساخت.

آلفرد ریش بلند شیخ را در دست گرفت و مهدی را مخاطب قرار داد: نظرت چیه این خاطی رو با شیوه های نوینت آشنا کنی؟

تنفر دوّار

لبخندش از عمق جانش نشأت گرفت و مرد خوش پوش ریش های سیاه شیخ را بیشتر از پیش کشید و درد را در تپله های او معنا کرد.

- we have a great surprise for you!

«یه سورپرایز عالی برات داریم!»

شیخ سرش را به طرفین تکان داد تا از دست او نجات یابد.

- go to hell!

«برو به درک!»

مرد جوان رهایش کرد و به طرف خروجی سالن رفت.

- بسپارش به بچه ها و خودت پایین پله ها منتظر باش تا بهت بگم این بار کدوم اتاق مد نظرشه.

گروگانش را به دو بادیگارد آلفرد سپرد و خود پشت سر او از سالن خارج شد.

حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد اتاق شماره ی دو، گاراژی به آن بزرگی باشد.

پا درون فضایی خالی از هیاهو گذاشت و نگاهش روی ماشین مورد علاقه اش نشست، لبخند زد و چند دقیقه ای به دنبال وسایل مورد نیازش گشت.

کاتر را میان انگشتانش چرخاند و سمت ماشین رفت و سوراخی به قطر شلنگ در نوار درز گیر بالای در عقب ایجاد کرد سپس شلنگ را برداشت و یک طرف آن را درون اگزوز گذاشت و فضای باقی مانده را با دستمالی پوشاند بعد سر شلنگ را از درزی که ایجاد کرده بود، رد کرد، بالا بودن تک تک شیشه ها را از نظر گذراند و راضی از کارش به سالن بازگشت.

چند ساعتی می شد که پشت میزش نشسته بود و با وجود سوزش عجیب چشمانش از بی خوابی، لجبازانه دل از عقربه های ساعت نمی کند و عصبی با انگشت اشاره اش روی میز ضرب گرفته بود.

تنفر دوّار

بانگ زنگ ساختمان که در حلزونی هایش پیچید از جایش برخاست و در ورودی ساختمان را باز کرد و کنار کشید.

آلفرد شیخ را به طرف او هول داد.

- نتیجه ی نشست عالی بود!

مهدی بازوی شیخ را گرفت و ابرو بالا انداخت و مرد جوان ادامه داد: پادشاه شون گفت این اهانتش نابخشودنیه و اگه ما هم بیخیالش شیم اونا خودشون به محض این که پاش و بذاره تو کشور ترتیبش رو میدن.

سپس جلو افتاد و مهدی به دنبال او روانه شد و شیخ را مجبور به قدم برداشتن به سمت قتلگاهش کرد.

وارد گاراژ شد و روی صندلی ای که مهدی از قبل برایش تدارک دیده بود، نشست و گوی هایش را به حرکات جلادش بند زد.

از پشت به دستان شیخ دستبند زد و در سمت راننده را باز کرد، او را به سختی روی صندلی نشانند و سوئیچ را درون جایگاهش چرخاند و ماشین روشن شد، خود عقب کشید و در ماشین را بست و به دیدگان پر از اشک شیخ پوزخند زد، پشت صندلی آلفرد ایستاد.

اندکی بعد فضای درون ماشین پر از دود شد، شیخ به تقلا افتاد و مهدی از دیدن منظره ی روبه رویش لذت برد و تیله های به خون نشسته اش را محکوم به تماشا کرد و در دل برای پیروزی کوچکش جشن گرفت.

مرد خوش پوش سر به طرف او گرداند و گفت: کارت خوب بود، برو استراحت کن و باقیش رو بسپار دست من.

مهدی سر پایین انداخت و قدمی پیش گذاشت و منتظر اذن مافوقش ماند.

- بگو.

از نگاه به آن جنگل سبز طفره رفت و به در کرکره ای مقابلش چشم دوخت.

تنفر دوّار

- اجازه بدید خودم جنازه اش رو نابود کنم.

پا روی پا انداخت و جان بیشتری به منحنی لبانش بخشید.

- لازم به این کار نیست، جنازه اش و طبق خواسته ی پادشاه شون باید بفرستیم بره.

مهدی سر تکان داد و او قیام کرد.

- یه ساعت دیگه صبحه و تو تا ظهر مرخصی تشویقی داری البته این عملکرد فوق العاده ات حتماً تو پرونده ات لحاظ میشه.

از راهرو گذشت و روی پنجه ی پا به طرف جلادش برگشت.

- می مونی یا بگم یکی از بچه ها برسوندت؟

خستگی به جسمش غالب شده بود و او باید برای رفع آن حتماً دوش می گرفت، آن پلاک دوست داشتنی را لمس می کرد، لقمه ای حلال در دهانش می گذاشت و با خدایش خلوت می کرد تا بعد بتواند گزارشات را برای مرتضی بفرستد.

در را برای آلفرد باز کرد و کنار ایستاد.

- لطف می کنید.

جمله ی کوتاهش در عین محترمانه بودن خالی از هر نوع احساس بود که بار دیگر ذهن آلفرد درگیر جلاد مرموزش شد.

دلش رضا نبود اما چاره ای جز جنگیدن با سرنوشت نداشت. صورتش را خشک کرد و کیف لوازم آرایش را از درون کوله اش بیرون کشید و مشغول طرح زدن به چهره ی رنگ پریده اش شد سپس کلاه کاپشنش را به عقب هل داد و مقنعه را جایگزین آن کرد.

تنفر دوّار

به محض اتمام کارش از سرویس بهداشتی خارج شد و سمت خیابان رفت، ماشینی از دور چراغ زد و او به نشانه ی تأیید سر تکان داد.

به در ماشین تکیه کرد و کمی خم شد و رو به نگاه کنجکاو راننده گفت: می خواهم برم دانشگاه.

پسر خودش را به طرف در کشید و از داخل ماشین آن را برای دختر جذاب مقابلش باز کرد.

- بشین، می رسونمت.

بی حرف روی صندلی شاگرد نشست و به آهنگ پخش شده از دستگاه پخش ماشین گوش سپرد.

پسر دست برد و صدای ضبط ماشین را کم کرد.

- ترم چندی؟

نگاهی گذار به او انداخت و عصبی گفت: بزنی کنار.

ابروهای پسر از تعجب بالا پرید.

- مگه چی گفتم؟ چرا این قدر عصبی ای؟

نفسش را کلافه بیرون داد و سعی کرد آرامش از دست رفته اش را بازگرداند.

- شرمند اع دنده چپ پاشدم.

کف دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و از گوشه ی چشم او را دید زد.

- پس با این حساب وضعیت قرمز.

حتی حرف دو پهلوی پسر هم باعث نقش بستن طرح لبخند روی لبانش نشد.

- صفر کیلومتر.

توان دل کندن از تپله های شهلا ی دختر را نداشت که دستش را ستون سرش کرد و دل به چراغ قرمز بست.

- حدس زدم باید ترم یک اینا باشی چون از این جا کسی نمی برتت دانشگاه.

تنفر دوّار
گاف داده بود اما پا پس نکشید.

- اون وقت تو چرا باس ببری؟

خنده ی خوش صدای پسر فضای ماشین را در آغوش گرفت و منحنی لبان نهال هم کمی به بالا کشیده شد.

- چیه؟ بد کردم نذاشتم یخ بزنی؟

با ابرو به چراغ سبز شده اشاره کرد و گفت: نُچ ولی هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره.
دنده را عوض کرد و زبان روی لب پایینش کشید.

- حالا کی خواست بگیرت؟

کل کل با پسر کمی حال و هوایش را عوض کرده بود که به گوی های شیطاناش در سفیدی بی بدیلشان تابی داد.

- والا امام خودمون و در طبق اخلاص پیش کش نکردیم.

چشم از مسافر زیبایش گرفت و در دل اقرار کرد: «راست می گن که سیرت زیبا بهتر از صورت زیباست
و این دختر معجزه است که هر دوش و با هم داره.»

- بفرمایید خانم این هم دانشگاهتون، فقط یه چیزی؟

نگاه نهال مسیر انگشتان او را دنبال کرد و به دختران و پسرانی رسید که از دو ورودی متفاوت رفت و آمد، می کردند.

چشمانش برق زد و دستش روی دستگیره ی در نشست.

- گوشم باهاته، بگو.

به در ماشین تکیه زد و کامل به سمت تندیس زیبای مقابلش برگشت.

- حالت بهتره، نه؟

تنفر دوّار

پلک روی هم گذاشت و پسر ادامه داد: پس بذار یه خواهشی ازت کنم، به هیچ کی این قدر زود اعتماد نکن همه مثل خودت نیستن که ذات درستی داشته باشن، شاید بگی این یارو دیونه ست ولی اصلاً دلم نمی خواد گیر نااهلش بیفتی با این که خیلی ازت خوشم اومده اما بهت پیشنهاد نمیدم که حداقل بتونی رو حرفام فکر کنی.

دستانش را کنار سرش قرار داد و شکلک با مزه ای درآورد.

- چشم اوستا، دیوونه ام ماییم، دیگه؟

پسر سر بالا انداخت و نهال از ماشین پیاده شد و او به بدرقه اش نشست.

گوشی اش را از روی داشبرد برداشت و متن همیشگی را تایپ کرد: «انجام شد.» ولی دستش لرزید و درمانده سر روی فرمان ماشین گذاشت.

سال ها درس خوانده بود تا برای خودش کسی شود اما چرخ گردون به گونه ای چرخیده بود که تمام استعداد و دانشش را باید پشت فرمان ماشین و برای جلب اعتماد دیگران به حراج می گذاشت تا روزگار عزیزانش چون او تباه نگردد.

نفسش را کلافه بیرون داد و دستی به صورتش کشید، گوشی را از روی پاهایش برداشت و به مسیری که محل عبور دختر بود، خیره شد و پیام مورد نظر را ارسال کرد.

از حراست خواهران که گذشت نگاهش را به محیط سرسبز دانشگاه و خیل عظیم دانشجویان دوخت، دنبال دختری که همراه او از در حراست خارج شده بود، راه افتاد و در طول مسیر از خجالت جیب یکی، دو نفر درآمد.

با چشم راهنمایش را دنبال کرد و چون او وارد ساختمان یکی از دانشکده ها شد، مسیر پله ها را پیش گرفت و کنار او ایستاد و به تابلوی اعلاناتی که زمان تشکیل کلاس ها را نشان می داد، خیره شد.

تنفر دوّار

سرفه ای تصنعی کرد که نظر دختر به او جلب شد، لبخندی کوچک را مهمان لبانش ساخت و پرسید:
ترم چندی؟

دختر لبخندش را پاسخ داد و آرام گفت: ورودی بهمنم، شما چی؟

چشمک زد و دستش را به طرف او دراز کرد.

- منم، الان چی داریم؟

دختر دستش را در دست او گذاشت.

- چه خوب! الان درس عمومی داریم ولی کلاسش تغییر کرده باید بریم پایین، راستی اسمت چیه؟

به هزار زحمت جلوی خودش را گرفت تا مثل همیشه و با لحن مخصوص به خود، جواب دختر را ندهد.

- نهال.

دختر کیفش را روی شانه اش جا به کرد و نگاهی به او انداخت.

- منم آتوسام.

مانده بود تلفظ جمله ای که قصد بیانش را داشت چه بود بنابراین زبان به دهان گرفت و تنها جانی دوباره به منحنی لبانش بخشید.

دختر در کلاس را باز کرد و با سر به او اشاره کرد.

- برو تو عزیزم.

بی حرف به سمت انتهای کلاس رفت و نزدیک پریز برق نشست.

- شرمنده ولی باس گوشیم و بزنم شارژ.

آتوسا کیفش را روی دسته ی صندلی گذاشت و کنار او نشست.

- خوبه همین جا، شارژر داری؟

تنفر دوّار

زیپ کوله اش را باز کرد و سر درون آن فرو برد.

- داشتن و دارم ولی باس پیداش کنم.

همچنان با وسایل درون کوله اش درگیر بود که دستی روی شانه اش نشست و بلافاصله صدای مردی او را از جا پراند.

- اون جا چه خبره؟ چه کار می کنید خانم؟

ایستاد و نگاهش را به مردی که استاد خطابش می کردند، داد و دستش را بالا برد.

- دنبال ی لقمه نون برا گوشیم بودم.

بانگ خنده ی چند نفر از همکلاسی هایش بلند شد و استاد با خنده سر تکان داد.

- خیلی خب، بفرمایید بشینید.

روی صندلی اش نشست و پشت چشمی برای آتوسا نازک کرد و او کمی به سمت نهال خم شد، دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: به خدا...

استاد با خودکار چند ضربه روی میزش زد که حرف در دهان او ماسید و نهال دلش برای آن تپله های بی آرایش سوخت و آرام زمزمه کرد: بیخی، ملالی نی.

گویا عقربه ها میل به حرکت و اتمام این کلاس حوصله سر بر را نداشتند که تکانی به خود نمی دادند.

نهال کلافه نگاهش را از استاد گرفت و آرام کنار گوش آتوسا پیچ زد: چقد دیگه مونده؟

آتوسا دکمه ی کنار ساعتش را فشرد و صفحه اش را به سمت او گرفت.

- تقریباً نیم ساعت.

خودش را بیشتر سمت او کشاند و لبخند زنان با چشم و ابرو به ساعت اشاره کرد.

- فیکه؟

تنفر دوّار
چشمانش از تعجب درشت شد.

- نه بابا، اصل ف...

استاد شاکی مخاطبشان قرار داد و رشته ی کلام از دست آتوسا خارج شد.

- خانم ها برگه تون کو؟

پیش از آن که نهال زبان در دهان بچرخاند، پشت به آنان و مقابل تخته ایستاد و شروع به نوشتن چند سوال روی آن کرد.

- فقط ده دقیقه وقت دارید.

آتوسا به سرعت دو برگه از دفترش کند و یکی از آن ها را به همراه خودکاری مقابل نهال گذاشت و خود تند تند مشغول نوشتن شد.

نهال بی خیال شانه بالا انداخت و خودکار را بین انگشتانش تاب داد، در آخر نامی مستعار را بالای برگه اش نوشت و به دست همکلاسی اش که برای جمع آوری اوراق برخاسته بود، سپرد.

استاد کاغذها را از دست دختر گرفت و شروع به خواندن اسامی و حضور و غیاب کرد. با هر اسم و فامیل نهال در گوش آتوسا پیچ زد و او را به خنده واداشت.

- آتوسا پیام؟

نهال صدایش را بالا برد.

- ن، اس ام اس.

بانگ خنده در کلاس پیچید و استاد برای دست بلند کرده ی دانشجوییش سر تکان داد و نام بعدی را خواند.

- نهال آزاد؟

هم زمان با بلند کردن دستش گفت: ن دولتی.

گره ی ریزی را بین ابروهایش نشانده و سعی در مهار خنده اش کرد.

تنفر دوّار

- خانم آزاد چرا برگه تون سفیده؟

سر پایین انداخت و خود را شرمنده نشان داد.

- اوستا جوهر خودکارمون ته کشید والا بلد بودیم.

مقاومتش شکست و لبخند محوش به خنده تبدیل شد.

- بله، در جریانم؛ نخواستید ریا بشه.

نهال لب گزید و سقلمه ای را حواله ی پهلوی دوستش کرد.

- تموم نشد؟ بابا یه اعتراضی، چیزی کن. ناموساً نشیمنگام اع نوع لامپی به ال ای دی تغییر

ماهیت داد بس که روی این تیکه پلاستیک نشستم.

آتوسا قهقهه سر داد و گفت: خیلی باحالی!

نهال پوف کلافه ای کشید و دستش را بلند کرد.

- میگم اوستا نظرتون چیه که خسه نباشیم؟

برگه ها را مرتب کرد و درون کیفش گذاشت.

- خسته نباشید.

به اتفاق هم از کلاس خارج شدند و طبق خواسته ی نهال به سمت سلف دانشگاه رفتند.

مرخصی چند ساعته اش چاره ساز شد و خستگی از تنش رخت بست که پلک هایش قبل از به صدا درآمدن زنگ ساعتی که تنظیم کرده بود، آغوش یکدیگر را پس زدند و او از دنیای خواب رانده شد، بدنش را کشید و دستش را زیر بالشت فرو برد و پلاک محبوبش را مقابل چشمانش گرفت و بوسه ای به آن زد.

تنفر دوّار

از جایش برخاست و آبی به دست و صورتش زد که نگاهش عقربه های ساعت را قاب گرفت، هنوز یک ساعت وقت داشت و می توانست سر و سامانی به کارهای شخصی اش دهد.

لباس هایش را عوض کرد و گوشی اش را برداشت و از خانه بیرون رفت، وسایل و خوراکی هایی که لازم داشت را خرید و به خانه برگشت، مشغول تعویض قفل درها شد زمانی کارش به اتمام رسید که وقت رفتن به آن باغ منحوس بود.

از خانه بیرون آمد و سرش را رو به آسمان گرفت و شاهد محاصره ی خورشید توسط ارتش سیاهی که نشان از یک روز سرد برفی می دادند، شد.

نفسش را کلافه بیرون داد و به کودکانی چشم دوخت که با سر و وضعی ژولیده به استقبال چراغ قرمز رفتند تا به التماس هم که شده جیب هایشان را سنگین کنند و باری از روی دوش مادر و پدرشان بردارند، شیشه ی ماشین را تا آخر پایین کشید و سر بیرون برد.

- عمویی بیا این جا.

راننده از آینه متعجب نگاهش کرد و او دست درون جیبش فرو برد.

- عمو برات اسفند دود کنم؟!

مقداری پول درآورد و به دست دخترک سپرد.

- نه عمو، این پول ها مال تو و دوستته ولی باید یه قولی بهم بدی.

نور امید، خستگی چهره ی دخترک را کنار زد.

- هر چی باشه قبوله.

جایی در میان سینه اش سوخت و قدرت لبخند زدن را از او سلب کرد.

- امروز هر کی از این جا رد شد براش اسپند دود کنید و بهش گل هدیه بدید، بذارید مهربونی رو از شما یاد بگیرن.

غنچه ی لبان دخترک به خنده باز شد و دوان دوان به طرف دوستش رفت و او را به دست فراموشی سپرد.

تنفر دوّار

اندکی بعد هم زمان با سه ماشینی که پشت هم صف کشیده بودند، وارد باغ شد. چشمان تیز بینش تصویر آلفردی که با عجله ماشینش را دور زد و در سمت دیگر را باز کرد و به فردی که روی صندلی شاگرد نشسته بود، کمک کرد تا پیاده شود را قاب گرفت و او برای آنالیز دقیق مرد به پاهایش فرمان ایست داد.

پیش از هر چیزی عصای طلایی که رأس آن مزین به سر گرگی خشمگین بود، توجه اش را جلب کرد، دیدگانش را بالا کشید و برای لحظه ای تپله هایش در جنگل سبز چشمان آلفرد که به طرف او سر چرخانده بود، گره خورد.

سرش را به نشانه ی «سلام» تکان داد.

چرا اون جا وایستادی؟ بیا جلو!

به پاهایش فرمان حرکت داد و مقابل آنان ایستاد و ابّهت پیرمرد به واژه ی درون ذهنش جان بیشتری بخشید.

با دیدن مهدی، منحنی ای روی لبان پیرمرد نشست و باعث جلوه ی بیشتر بینی عقابی و چروک کنار چشمانش شد و او آلفرد را مخاطب خود قرار داد: تو برو به کارت برس! من با این جوون کار دارم.

آلفرد انگشت اشاره اش را بالا برد و در هوا تابی به آن داد که بلافاصله چند بادبیار پشت پیرمرد صف بستند سپس خودش رو کرد سمت مهدی و گفت: من چند روزی نیستم اما حواسم از دور به امور هست، دلم می خواد بدونی که ایشون قدرت مطلق این مجموعه است یعنی حکم، حکم ایشونه حتی اگه دستور به قتل من صادر کردن باید همه سر تا پا گوش باشن از جمله تو.

مهدی سر پایین انداخت و آلفرد «خوبه» ی آرامی را زمزمه کرد.

پای سالمش را ستون بدنش قرار داد سپس قدمی به کمک عصا برداشت و چشمان مهدی نیم دایره ای که پای آسیب دیده اش زد را دنبال کرد.

- چرا خشکت زده؟ بیا دیگه.

تنفر دوّار

سر پایین انداخت و بی حرف دنبال او راه افتاد، از باغ گذشتند و وارد عمارت شدند و مسیر پله ها را در پیش گرفتند.

مقابل آخرین اتاقی که انتهای سالن طبقه ی دوم قرار داشت، ایستادند و پیرمرد دستش را روی در فلزی گذاشت و محوطه ی دور انگشتانش سبز شد و در کشوئی کنار رفت.

فضای اتاق تصورات مهدی را به هم زد چراکه یک گوشه اش توسط قفس بزرگ جغدی سفید اشغال شده بود و بخش دیگر را ماکت عظیمی از کره ی زمین پوشانده بود.

پیرمرد بی توجه به کنجاوی مهدی و ابروهای بالا رفته اش، سمت بار کنار پنجره رفت.

- اهلش هستی؟

نگاهش را از نقشه ی ایران که دورش خط قرمزی کشیده شده بود، گرفت و به نشانه ی «نه» سر بالا انداخت.

پیرمرد جامش را برداشت و لنگ لنگان به طرف میزش رفت.

- راحت باش! این جا لازم نیست از قوانین پیروی کنی.

پشت میزش قرار گرفت و گیلان درون دستش را کمی بالا برد، اندکی از محتوایش را مزه کرد و گفت: بشین!

روی تنها صندلی مقابل میزش نشست و انگشتانش را درهم گره زد.

- آلفرد میگه کارت حرف نداره و خیلی زیرکی اما متأسفانه زبانت اصلاً خوب نیست البته مثل این که یه قولایی دادی، حالا تونستی پیشرفتی داشته باشی؟

تبله های پر نفوذش را معطوف حرکات پیرمرد مقابلش ساخت.

- میشه گفت آره، یکی، دوتا اپلیکیشن دانلود کردم که وقتی میرم خونه اوقات فراغتم رو با اون ها می گذرونم.

پیرمرد دستی به سر تاسش کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

تنفر دوار

- یعنی این جا وقتت انقدر پره که حتماً باید خونه باهاشون کار کنی؟

سوالش را زیرکانه پرسید و مهدی زیرکانه تر پاسخ داد: نه من از کارم راضیم فقط مشکل از اون آپ هاست چون به اینترنت نیاز دارن.

پیرمرد سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

- خیلی ها قبل از تو رفتن تو اون ساختمون اما طاقت نیاوردن و عطاش و به لقاش بخشیدن حالا ازت یه سوال دارم. دنبال چی هستی؟ چی می خوای؟

نفس در سینه اش جا ماند و او گره ی انگشتانش را محکم تر ساخت و در ذهن چگونگی لو رفتن مأموریتش را بالا و پایین کرد.

- متوجه ی منظورتون نشدم.

خم شد و پاکت سیگارش را از کنار پرچم های روی میز همراه زیر سیگاری کریستالش برداشت.

- منظورم پاداشه، چی مد نظرته؟

پرچم سفید بالا رفت و جنگ افکار ضد و نقیض درون سرش به آتش بس ختم شد.

لبخند کم جانی زد و دود بلند شده از سیگاری که درون ظرف شیشه ای بدون آن که به پیرمرد کام دهد، می سوخت خیره شد.

- جسارت من رو نادیده بگیرید اما نیاز به چیزی ندارم.

انگشت سبابه اش را دور ظرف کشید و از دود سیگار برگش دم عمیقی گرفت.

- باشه هر جور مایلی فقط بدون این پیشنهاد من از حالا تا وقتی که نفس می کشی انقضاء داره پس روش فکر کن شاید نظرت عوض شد.

از خجالت شکمشان که درآمدند نهال بی حوصلگی را بهانه کرد و از او جدا شد.

تنفر دوّار

گوشی را از جیب کاپشنش درآورد و برای چندمین بار شماره ی یاس را گرفت و باز با همان جمله ی معروف روبه رو شد، گوشه ی نیمکتی مقابل در یکی از دانشکده ها نشست و ناامید تایپ کرد: «زنگ بزن یاس!» بدون تعلل پیام را فرستاد و سرش را بالا گرفت و نوک بینی اش از نشستن اولین دانه ی برف خیس شد؛ در همان حال سری از روی تأسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «مصبت و شکر اوس کریم! بی پناه گیر آوردی ولی ملالی نی.»

بارش برف شدت گرفت و او در خود مچاله شد و ناگزیر به طرف در ورودی دانشکده رفت.

هیاهوی پیچیده در سالن پایین حواسش را خرید و او کنجاو شده مسیر پله ها را پیش گرفت، دانشجوها بدون رعایت صف به سمت در هجوم بردند؛ نگاهی به اطرافش انداخت و همراه جمعیت وارد سالن آمفی تئاتر شد و روی یکی از صندلی های ردیف وسط نشست.

کم کم حوصله اش در حال سر رفتن بود که پرده های قرمز رنگ کنار رفتند و موسیقی ملایمی سالن را به سکوت وادشت سپس افرادی روی صحنه حاضر شدند.

تمام سعی اش را به کار برد اما هر چه کرد متوجه ی حرکات و دیالوگ های بی معنی بازیگران نشد، نفسش را کلافه بیرون داد و سوال درون ذهنش را از دختری که کنارش نشسته بود، پرسید: اسم این نمایشه چی چیه؟

دختر بدون آن که نگاه از صحنه بگیرد، جواب داد: جمعه.

چون دیگر حضار درون تالار قهقهه سر داد و با انگشت نم نشسته ی گوشه ی چشمانش را زدود.

- پَ واسِ همونه اع بیخ تعطیله!

دختر پشت چشمی برایش نازک کرد و او دست جلوی دهانش گذاشت.

سرانجام پس از ساعت ها انتظار نمایش پایان یافت و تماشاگران ایستاده نقش آفرینان را تشویق کردند و اندکی بعد از سالن خارج شدند اما نهال قصد ترک سالن را نداشت که برخلاف جمعیت به سوی صحنه رفت و جایی میان پرده ها از بی پناهی سنگر گرفت.

قلبش نامنظم زد و او در دل آرزو کرد: «کاش اقلکن ی امشب رو این جا سر پنام شه واسِ باقیش ی فکری می کنم.»

وسيله ی گرمایشی تالار را خاموش کردند که سرما در جانس نشست و دندان هایش به هم خوردند و او برای مهارشان سر روی زانویس گذاشت پس از دقایقی عذاب آور چشمانش گرم خواب شدند که صدای چرخش کلید و باز شدن قفل در از دنیای خواب بیرونش کشید.

با نزدیک شدن صدای پا، بزاق دهانش را به سختی فرو داد و هراسان از جایش برخاست، گوشه ی پرده را بین انگشتانش گرفت و سرکی به تالار کشید و تيله هایش تصویر زن میانسالی که قدم های خسته اش اجازه ی بلند کردن کیسه زباله را نمی داد و او مجبور به کشیدن آن روی زمین بود، را قاب گرفتند.

گوشه ی پرده را رها کرد و شتاب زده کتانی هایش را از پایش درآورد، کوله اش را به دوش گرفت و کفش هایش را زیر بغل زد و دست روی دهانش گذاشت و پابرجین پابرجین از صحنه پایین رفت.

در خلاف جهت نگاه مستخدم حرکت کرد چون راه گریزی به بیرون نداشت، زیر صندلی ها خزید.

زن گام های خسته اش را به طرف صحنه کشاند و مشغول تمیز و مرتب کردن وسایل روی میز شد که ناگهان آستین مانتویس به یکی از جا شمعی های کریستالی گیر کرد و باعث افتادن و غلطیدن آن روی زمین شد.

عرق روی پیشانی مستخدم نشست و با چشمانی هراسان جا شمعی را دنبال کرد، از پله ها پایین آمد و برای برداشتن آن کمر دردناکش را خم کرد که نگاهش در دو تيله ی براق نشست و از اعماق وجود جیغ کشید.

نهال محکم بر سرش کوبید و آرام از زیر صندلی ها بیرون آمد و زن را مخاطب قرار داد: هیش بابا، چ خبرته؟ جن ندیدی که!

مستخدم دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت تا ریتم نفس هایش را کنترل کند، کمی که آرام تر شد انگشت اشاره اش را مقابل صورت دختر گرفت و تهدیدوار گفت: برو رد کارت تا تحویل کمیته ی انضباطی ندادمت!

«نُچ»ی کرد و سر بالا انداخت که باعث عصبی تر شدن، زن شد.

تنفر دوار

- یعنی چی نه؟ هیچ می دونی الان مادرت تو چه حالیه؟

هر چه تلاش کرد نتوانست مانع نشستن پوزخند روی لبانش شود.

- ننه، بابام مُردن که آلاخون والاخونم.

اخم هایش را درهم کشید.

- زبونت و گاز بگیر دختر! این چه حرفیه که می زنی؟ بیا برو خونه تون تا دیر نشده و هزار و یک انگ به خودت و خانواده ات نچسبیده.

بی خیال روی یکی از صندلی ها نشست و مشغول پوشیدن کتانی هایش شد که زن پر تأسف ادامه داد: می دونی چیه؟ قدر نمی دونی تا وقتی که در بمونی!

صدای پر از اندوهش در حلزونی های نهال رسوخ کرد و او از خود پرسید: «مگه اع این درمونده ترم داریم؟!»

از جایش برخاست و کوله اش را برداشت.

- لازم نی اع این بیشت روضه بخونی، ببین دارم میرم توام برو سر وقت کارت.

از تالار که بیرون زد هیچ کدام از روشنایی های محوطه ی دانشکده نور نداشتند که مجبور به درآوردن گوشی از جیب کاپشنش شد تا اندک نوری به مسیر غرق در سیاهی اش بخشد، وقتی پا در محوطه ی بیرونی دانشکده گذاشت زمین را غوطه ور در سفیدی دید و گام های نامطمئنش را به سمت در خروجی دانشگاه کشاند که با قفل بودن آن، به ناچار از میله های حفاظ بالا رفت و خودش را از بند جایی که حتی یک شب سرپنااهش نشد، رها ساخت.

از شدت سرما هر لحظه امکان ترک برداشتن استخوان هایش را داد و بی توجه به محیط اطرافش سر پایین انداخت و مسیر نامعلومی را برگزید و به جنگ نابرابر افکارش رفت.

هنوز چند قدم بیشتر از دانشگاه دور نشده بود که بانگ بوق ماشینی دندان هایش را روی هم قفل کرد و او زیر لب فحشی نثار اجداد راننده ساخت و به قدم هایش چاشنی سرعت افزود اما گویا راننده قصد بی خیال شدن، نداشت.

تنفر دوّار

صبرش سرآمد و عصبی به طرف ماشین پشت سرش برگشت و خواست مشتش را روی کاپوت آن فرو آورد که تصویر آشنای راننده مانعش شد.

پسر سرش را از شیشه ی ماشین بیرون آورد و رو به نهال گفت: سوار شو.

نگاهی به اطرافش انداخت.

- تعقیب می کردی؟! -

گره ی کوچکی به ابروهایش زد.

- نه، مگه الافم؟ -

با انگشت به در اصلی دانشگاه اشاره کرد.

- بینم احیاناً این همون جایی نی که صب من و رسوندی؟ -

چشم از نگاه پرسشگر تندیس مقابلش گرفت و خم شد و در سمت شاگرد را باز کرد.

- خب که چی؟ یعنی چون تو این جا درس می خونی و من رسوندمت نباید اگه بهم مسافر خورد، گذرم این طرفا بیفته؟

شانه بالا انداخت و روی صندلی شاگرد نشست.

- بیخی بابا، سگرمه هات و وا کن!

شیشه ی ماشین را بالا داد و برای گونه های گل انداخته ی تندیس کنارش بخاری گرفت و در سکوت مشغول رانندگی شد که صبر نهال سر آمد.

- اصن به من چ؟ خودت گفتی به هر ننه قمری زود اعتماد نکنم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و نیم نگاهی از گوشه ی چشم به او کرد.

- منظورت از ننه قمر منم؟! -

تنفر دوّار

در جایش کمی جا به جا شد و خمیازه ای کشید.

- نَ جون داش، میگم تا نرفتم اون دنیا یه دونه اع اون آهنگ مشتتای صب بذا بلکه یه نمه سر حال بیام.

به کمک دست آزادش صندلی دختر کنارش را به حالت استراحت درآورد.

- لازم نکرده، چشم هات چوب کبریت لازمه. آدرس و بگو بعد بخواب! رسیدیم بیدارت می کنم.

خمیازه های پی در پی امانش را برید و تسلیمش ساخت که بی حواس آدرس خانه شان را داد و به دنیای خواب پا گذاشت.

هر چه تلاش کرد و با خود و افکارش جنگید پیروز نشد که از آینه فاصله ی ماشین پشتی را تخمین زد و لحنش را عاری از حس ترس و درماندگی ساخت.

- خوابالو بیدار شو.

ابروهایش را درهم کشید و دست دیگرش را نیز زیر سرش گذاشت.

- دانشجوی مملکت که اسمتم نگفتی، بیدار شو کارت دارم.

مقنعه اش را روی صورتش کشید و آرام زمزمه کرد: نهال.

پنجه میان موهایش فرو برد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- نهال؟!!

چیزی را زیر لب زمزمه کرد و سر جایش نشست.

- هووم؟ چته؟

از روی داشبرد بطری آب معدنی را برداشت و به طرفش گرفت.

- یه خرده آب به سر و صورتت بزن که سر حال بیای می خوام یه چیز مهم بهت بگم.

بطری را از بین انگشتانش بیرون کشید و کمی از آب نوشید سپس به در ماشین تکیه داد.

تنفر دوار
- خو بگو دیگه!

آینه را تنظیم کرد و کمی به سرعت ماشین افزود.

- اون ماشین سیاهه رو می بینی پشت سرمون؟

از آینه نگاهی سرسری به ماشین پشت سرشان انداخت.

- آره، خو که چی؟

گوی هایش را برای یافتن یک مغازه به تقلا واداشت.

- ببین نهال فرصت توضیح نیست، اون ماشینه داره تعقیمون می کنه که من مأموریتم و درست انجام بدم ولی تو با بقیه فرق داری، حیفی!

چنگی دیگر به موهایش زد و ادامه داد: اون ماشین اگه اراده کنه تو دو ثانیه می تونه ماشین فکستنی من و بگیره پس الان من می زنم بغل و نشون میدم که خرید دارم، تو این فرصت تو پیاده میشی و با تموم توانت می دوئی که دستشون بهت نرسه، فهمیدی؟
باورش نشد چراکه شوخی ای مسخره قلمدادش کرد و قهقهه سر داد.

- دمت هات، ناموساً تهش بود!

دست پسر روی فرمان فرود آمد و بانگش بر صدای خنده ی او غلبه کرد.

- کدوم شوخی؟ هان؟ کدوم شوخی؟ هیچ می دونی بعدش چه بلایی سر من میاد؟

بغض در گلپوش نشست و صدایش را محاصره کرد اما او باز عقب نشینی نکرد.

- ولی مهم نیست چون من کامم و از این دنیا گرفتم! الان مهم فقط تویی پس فرار کن و نذار دستشون بهت برسه!

از ترس کوله اش را سخت در آغوش گرفت و لب گزید تا مانع از بارش چشمانش شود.

تنفر دوّار

ماشین را مقابل سوپر مارکتی نگه داشت و قبل از پیاده شدن سمت او برگشت.

- به محض این که وارد مغازه شدم پیاده میشی و با تموم وجودت می دوئی، خب؟

بغضش را همراه بزاق دهان بلعید و به نشانه ی «باشه» سر تکان داد.

خم شد و کیف پولش را از درون داشبرد برداشت.

- مراقب خودت باش!

دم عمیقی کشید و کوله اش را به دوش گرفت و از ماشین پیاده شد و شروع به دویدن کرد هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که پژواک گام هایی سنگین باعث پرت شدن حواسش شد که با زانو روی برف ها فرود آمد.

از ناتوانی خود حرصش گرفت و به سختی از جایش برخاست و لنگ زنان به راهش ادامه داد اما دیری نپایید که مرد سیاه پوش هیکلی، خود را به او رساند و بازویش را اسیر پنجه های قدرتمندش ساخت.

تقلا کرد تا خودش را از دستان مرد نجات دهد اما راه به جایی نبرد. دستی که روی دهانش بود را گاز گرفت و صدایش را پس سرش انداخت.

- کمک!

مرد دندان روی هم سایید و کنار گوش نهال پچ زد: بهتره خفه خون بگیری تا حساب صورت خوشگلت و نرسیدم!

از ترس و سرما به خود لرزید و بدون اشک هق زد و پاهایش را به زمین قفل کرد اما زورش به مرد نچربید و به دنبال او کشیده شد.

مرد در ماشین را باز کرد و نهال را روی صندلی عقب کنار راننده ی جوانی که به او فرصت گریختن داده بود، نشانده و خود روی صندلی شاگرد نشست و با دست به مسیر اشاره کرد.

- راه بیفت.

تنفر دوّار

پسر سری به نشانه ی تأسف تکان داد و سرش را میان دستانش گرفت و نهال دست روی بازوی دردناکش گذاشت و لب به دندان کشید تا هق هقش به اشک آلوده نشود.

اندکی بعد ماشین وارد باغی بزرگ شد که ارتفاع قصر سفید رنگش فراتر از درختان بود.

هر دو مرد از ماشین پیاده شدند و هر کدام یکی از گروگان ها را با خود همراه ساختند.

مقابل نگهبان در اصلی قصر ایستادند و مردی که بازوی نهال را میان پنجه هایش اسیر کرده بود، پرسید: شاه اتاقشون هستن؟

نگهبان به نشانه ی «نه» ابرو بالا انداخت و مرد سیاه پوش باز پرسید: کجا می تونم پیداشون کنم؟

نگهبان دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت.

- احتمالاً تو ساختمون آخری و پیش جلاد باشن، با هم قرار شام داشتن.

نهال از شنیدن کلمه ی جلاد بزاق دهانش به گلویش پرید و باعث سرفه اش شد که دست سنگین مرد چندبار پی در پی روی کمرش نشست تا جایی که راننده اعتراض کرد.

- بسه، ولش کن! نکنه از جونت سیر شدی که این جوری می زنی که اگه از سرفه نمرد حتماً زیر ضربه های سنگین دست تو جون بده.

مرد ابروهای پیوندیش را به هم گره زد.

- تو خفه! الان یه کاری کنم که دیگه از این غلطا نکنی!

مقابل آخرین ساختمان ایستادند و چندین بار زنگ ساختمان را فشردند.

در برابر تپله های درخشانی که کوچک ترین حرکاتش را زیر نظر داشتند فرو دادن لقمه های حرام سخت ترین کار دنیا بود که دستش به طرف پارچ دوغ رفت.

- برای من هم بریز!

تنفر دوّار

خم شد و لیوان دیگر را از روی سفره برداشت.

- کافیه.

لیوان را به دستش سپرد و خواست با نوشیدن دوغ اندکی فضای خالی را برای گلویش به ارمغان آورد که صدای ممتد زنگ ساختمان مانعش شد.

با چشم از پیرمرد مقابلش که به بدنه ی تخت تکیه داده بود و پاهایش را دراز کرده بود، اجازه گرفت و با گام هایی بلند از راهرو گذشت و در را باز کرد.

- جناب سردین اینجا تشریف دارن؟

گوی هایش را بین دو بادیگاردی که یک زن و مرد را گرفته بودند، چرخاند و ابرو بالا انداخت که یکی از آنان به حرف آمد.

- کار واجب داریم وگرنه می دونیم نباید وارد این ساختمان بشیم، اگه ممکنه بذارید بیایم داخل.

بی حرف کنار کشید و پشت سرشان وارد سالن اصلی ساختمان شد و با دو گام بلند از آنان جلو افتاد و کنار پیرمردی که دوباره به عصایش تکیه زده بود، ایستاد.

- گفتن کار واجب باهاتون دارن به خاطر همون راهشون دادم وگرنه نمی داشتم مزاحم غذا خوردنتون شن و...

دستش را بالا برد و مهدی زبان به دهان گرفت.

- خب؟

بادیگارد بازوی مرد را رها کرد و با سری افتاده قدمی پیش گذاشت.

- قربان این راننده همون روانشناسیه که از سمت جناب آلفرد مأموریت داره روی ذهن کیس ها کار کنه اما امشب قصد گول زدن ما رو کرد تا به دختره فرصت فرار بده.

خود را مدیون راننده ای که امروز سرنوشتش را دچار تغییر کرد، دانست که برای حمایت از او بازویش را از محاصره ی پنجه های مرد رها کرد و سر بالا گرفت.

تنفر دوّار

- من اع صب دانشگا بودم و اع شدت گشنگی رو به مرگ بودم که ایشون لطف کردن و زدن کنار تا
یه چی بگین من بلمبونم ولی وقتی در داشبرد و وا کردن چشم با دیدن اسلحه چارتا شد و صب
کردم اع ماشین دور شن بعد بیچم به بازی که...

سر مهدی از شنیدن آن صدای آشنا بالا آمد و برای لحظه ای در شب چشمانش گم شد.
راننده ناباور صدایش کرد و میان حرفش رفت.

- نهال؟!!

نگاهش را به طرف مرد سُر داد و به ثانیه نرسید که ابروهایش یکدیگر را به آغوش کشیدند و دوباره
سر پایین انداخت.

عصایش را بر زمین کوبید و شروع به قدم زدن در برابر آنان کرد و راننده را مخاطب خود قرار داد:
آلفرد برای چی دستور داده بود این دختره رو تعقیب کنی؟

صدای عصای مرد چون مته در سرش عمل کرد و او برای تمرکز روی اعمالش پلک روی هم گذاشت.
- نمی دونم قربان ولی لابد مثل باقی دخترا برای...

مهدی دندان روی هم سایید و قدمی به جلو برداشت.

- بگو شیوان.

نشد یا حداقل چشمان دختر نگذاشت آن چه که باید رقم بخورد.

- یادتونه امروز می خواستید بهم پاداش بدید؟

با تکان سر حرفش را تأیید کرد و مهدی پس از نفس عمیقی ادامه داد: من این دختر و به عنوان
پاداش می خوام.

جان داد تا جمله اش را به پایان رساند.

برق تپله های پیرمرد چشمش را آزد که نگاهش را به کفش هایش گره زد.

- چه عجب! یه چشمه ما از شما دیدیم.

تنفر دوّار

به زحمت لبخند ژکوندی را نقش لبانش ساخت.

- می تونم امیدوار باشم ببخشینش به من؟

با اشاره اش بادیگاردی که کنار دختر ایستاده بود، عقب رفت.

- از حالا تا هر وقتی که ازش خسته بشی در اختیار توئه، چیز دیگه ای لازم نداری؟

فکش از عصبانیت روی هم قفل شد و او به سختی کلمات را از بینشان بیرون کشید.

- چرا، اگه اجازه بدید دلم می خواد خودم حساب اون مرد و برسم.

دروغی بیش نبود چراکه در حقیقت تنها هدفش پیش بردن مأوریتش بود.

- باشه، فقط نفرستش اون دنیا بهش نیاز داریم.

نوک عصایش را به زمین کوبید و با چند گام کوچک از جمع فاصله گرفت و بادیگاردها نیز دنبالش روانه شدند اما گویا نکته ای یادش آمد که سر جایش ایستاد و مهدی را مخاطب قرار داد: امشب می مونی یا میری؟

نگاه از مقنعه ای که عقب رفته بود و موهای دختر را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود، گرفت.

- میرم.

سر چرخاند و رو به یکی از دو محافظینش گفت: سوئیچ و بده بهش!

مرد بی حرف سوئیچ را به دستان مهدی سپرد و خود را به همکاریش رساند و پشت سر سردین از ساختمان بیرون زدند.

به محض بسته شدن در، سمت دختر برگشت.

- برو دم در منتظر باش! ما هم یه خرده دیگه میایم.

از نگاه نافذ مرد که بیانگر لقبش بود، ترسید اما دست به سینه زد و از جایش تکان نخورد.

تنفر دوّار

- دِن دِ، من بدون اون جایی نمیرم.

تصویر چشمان دختر در ذهنش تداعی شد و او احساس کرد نرگس بود که در برابر او از مرد دیگری دفاع کرد.

دم عمیقی کشید تا تورم رگ گردنش را التیام بخشد.

- لطفاً برو، بذار مردونه سنگ هامون رو وا بکنیم.

راننده به نشانه ی تأیید پلک روی هم گذاشت و نهال برخلاف میل باطنی، قدم هایش را به سمت راهرو کشاند.

گام بلندی برداشت و مقابل پسر ایستاد.

- خب؟ می شنوم!

سرفه ای مصنوعی کرد تا خش صدایش از بین برود.

- چیزی برای توضیح دادن وجود نداره.

دو طرف یقه اش را گرفت و به هم نزدیک کرد.

- زیادم مطمئن نباش چون اون ها فقط زنده ات و می خوان یعنی می تونم به هزار و یک شیوه ی موجود ازت اعتراف بگیرم که می تونه بدتر از بارها مُردن باشه!

دست روی انگشتان قدرتمند مهدی گذاشت و سعی کرد یقه ی کاپشنش را از بینشان بیرون بکشد.

- چی می خوای بدونی؟

ابرو بالا انداخت و چند قدم به جلو برداشت و مرد را با خود همراه ساخت.

- چی بینتونه؟

سکوتش باعث بالا رفتن صدای مهدی شد.

- بار آخره که می پرسم چی بینتونه؟ چرا می خواستی نجاتش بدی؟

تنفر دوّار

دستانش را روی قفسه ی سینه ی مرد مقابلش گذاشت و چندین سرفه زد و برای رهایی از بند انگشتان او، زبان در دهان چرخاند.

- هیچی، فقط حسم کردم با بقیه فرق داره و جاش این جا نیست.

یقه اش را رها کرد و با کف دست تخت سینه اش کوبید که کمرش به لبه ی تیز میز خورد.

- چرا دنبالش بودی؟

ابروهایش از درد درهم پیچیدند و نفسش در سینه جا ماند.

- نمی دونم، من...هیچی...نمی دونم! من فقط...اعتمادشون و جلب...می کنم که بی دردسر...سوار ماشینم...شن و...

انگشتان مهدی دور گلویش گره خوردند و رشته ی کلامش را پوساندند و او با صدایی که از خشم و درد غیرت بم شده بود، کنار گوشش پچ زد: دوست داری زنده بمونی و خانواده ات و ببینی؟

مرد به سختی تأیید کرد و او ادامه داد: پس از این به بعد، قبل گیر افتادن طعمه تو تورت بدون این که احدی بو ببره باید یه بیوگرافی کامل ازشون به من بدی، فهمیدی؟

مرد به خس خس کردن افتاد و او عقب کشید و انگشت سبابه اش را به نشانه ی تهدید بالا گرفت.

- وای به حالت اگه باد به گوشم برسونه که دهن باز کردی! اون وقت مرگ تک تک عزیزهات و به چشم می ببینی!

قطره اشکی از دیدگان مرد فرو افتاد و او نگاه گرفت و سمت سفره رفت و پیش خود زمزمه کرد: «امیدوارم خدا خودش آخر و عاقبت من و با این مأموریت به خیر کنه!»

لیوانی آب ریخت و به سوی مرد رفت.

- بگیر!

تنفر دوّار

مرد از هم آغوشی لیوان با انگشتانش ممانعت کرد و او خم شد لیوان را کنار دستش قرار داد و مشغول جمع کردن سفره شد.

- دیر وقته، بهتره بری خونه ات چون اگه من از این ساختمون بیرون بزنم کسی نیست از این جا بیرونت بیاره!

اندکی از محتوای ظرف کریستالی نوشید و به سختی قامت صاف کرد و قدم برداشت.
پشت مرد راه افتاد.

- دستت و از رو کمرت بردار!

بدون بیان کردن کلمه ای به خواسته اش جامعه ی عمل پوشاند و هم زمان با هم از ساختمان خارج شدند که دختر جلو آمد و مقابل راننده ایستاد.

- ردیفی؟

مرد پلک روی هم گذاشت و مهدی آنان را مخاطب قرار داد: راه بیاید!

سپس خود پیش قدم شد که نهال شکلکی مسخره برایش درآورد و گام هایش را میزان قدم های نامتعادل پسر برداشت.

- نمی دونم واس چی مرام خرجم کردی ولی باس بدونی مشته هسی!

لبخندش به درد آلوده شد که تُن صدایش را پایین تر از حد معمول جلوه داد.

- نهال خیلی مراقب باش! سعی کن باهش بحث نکنی چون اصلاً کنترلی روی اعصابش نداره.

نگاهش را روی اندام درشت مرد چرخاند و زبان به غلو چرخاند.

- اع این گنده ترش و فرستادم قاطی باقالیا این که عددی نی!

در سمت شاگرد را باز کرد و ابرو درهم پیچاند و منتظر رسیدن آن دو ماند.

- بشین!

تنفر دوّار

پشت چشمی برایش نازک کرد و روی صندلی نشست و مهدی سمت مرد برگشت.

- بشین می رسونمت!

زیر لب «تشکر» کرد و سر پایین انداخت و مهدی بی توجه به او ماشین را دور زد و روی صندلی راننده نشست، نیمی از مسیر در سکوت طی شد تا زمانی که صبر نهال سر آمد.

- اگه آمپر نمی چسبونی منم در جریان بذا که کجا داریم می ریم.

چشم از جاده نگرفت تا خاطرات برایش تداعی نشود.

- خونه ی من.

دست به سینه زد و به در ماشین تکیه داد.

- اون وقت واس چی؟

پایش را روی پدال گاز فشرد.

- چرا سوالی که می دونی و می پرسی؟

به محله ی پایین شهر که نزدیک شدند تصاویر مخوف شب گذشته در مقابل چشمانش جان گرفت و او به جان پوست لبش افتاد.

- من به تو و هم جنسات اصن اعتماد ندارم پَ تا قبل این که در و وا کنم و خودم و اع دَسِت خلاص کنم بزن کنار!

انگشتانش را محکم به دور فرمان ماشین قفل کرد و دندان روی هم سایید تا زمانی که پایش پدال ترمز را به سخره گرفت و ماشین مقابل در خانه متوقف شد.

- به من و هم جنس هام اعتماد نداری که سوار ماشین اون پسره شدی و سر از ناکجا آباد درآوردی؟
به ما اعتماد نداری و آلفرد می شناستت و برات بپا گذاشته؟

پوزخندی کنج لبانش نشست.

- من و نخندون!

تنفر دوّار

سپس از ماشین پیاده شد و در سمت او را نیز باز کرد.

- نترس، بیا پایین! مطمئن باش این جا جات امن تر از جاهای دیگه است.

کلید را درون قفل گرداند و بی تفاوت نسبت به او که جلوی در خشکش زده بود، وارد خانه شد و به سمت اتاق خواب رفت که صدای اعتراض دختر در حلزونی هایش پیچید.

- هووی کجا سرت و انداختی پایین داری میری؟

روی پاشنه ی پا به طرفش چرخید.

- در و ببند و بیا تو.

فضای اطرافش را از نظر گذراند و پا درون خانه گذاشت و کوله ی سنگینش را کنار در، رها کرد.

- خیل خو حالا جوابم و بده.

با انگشت شست، پشت سرش را نشان داد.

- یادمه گفتی گرسنه ات بوده، یخچال پره؛ برو هر چی خواستی بردار در ضمن من اصلاً خوشم نمیاد مهمونم با خاطره ی بد از خونه ام بره پس این یه شبی رو که این جایی، زبون به دهن بگیر و کم تر فکت و بجنبون.

ابروهایش از تعجب میل پیوستن به خرمن موهایش را داشتند.

- ی شب؟!!

سعی کرد پوزخندی که قصد نشستن در کنج لبانش را داشت، مهار کند اما زیاد هم موفق نبود.

- آره، امشب و مجبوری این جا بمونی تا فردا ببرم تحویل خانواده ات بدم و بگم یه وزنه ی هزار تُنی به پات ببندن که دیگه نتونی از خونه بری بیرون و...

افکار ضد و نقیضی ذهنش را آلود ساخت و او کنترل از دست داد و میان کلام مرد رفت.

تنفر دوّار

- لازم نی واسم دایه ی مهربون تر اع مادر شی، خودم بدم گلیمم و اع آب بیرون بکشم؛ الانم قبل این که نوک انگشتت یم بخوره شر و کم می کنم.

کلماتی که با فریاد روی زبانش جاری ساخته بود باعث درهم تنیدن ابروهای مهدی شد.

- اول این که صدات و بیار پایین، دوم این که من اگه نیت سو داشتتم نمی آوردمت خونه ام و می داشتتم بین یه مشت آشغال دست ما...

پره های بینی اش از عصبانیت مدام باز و بسته شد و او برای حفظ آرامشش بارها صفت بی همتای خدا را زمزمه کرد.

- لاالله الااله! لاالله الااله!

چند قدم فاصله ی بینشان را از میان برداشت و مقابل او ایستاد.

- دِنَ دِ، نمی شه وقتی من و بت پیشکش کردن و جلاد صدات می زنن خودت و اع اونا جدا بدونی!

گامی به عقب برداشت و دستش را به نشانه ی خداحافظی در هوا تکان داد.

- ما رفتیم زت زیاد!

مشت گره کرده اش را روی پایش کوباند و غرید: وایستا سرجات!

پاهای دختر که از ترس به زمین قفل شد، ادامه داد: مگه مشکلت من نیستم؟ تو بمون، من وسایلم و برمی دارم و میرم تو ماشین می خوابم ولی قبلش باید به سوالم جواب بدی!

سکوتش را پای رضایت گذاشت و هر قدمی که او عقب رفت را با یک گام بلند جبران کرد.

- چرا فرار کردی؟

ابروهایش را گره ی محکمی زد تا مانع جولان جمله ی: «فرار نکردم، فراریم دادن!» درون سرش شود.

- فک نکنم به تو دخلی داشته باشه!

مقابلش ایستاد و کف دستش را به دیوار پشت سرش چسباند و دختر را بین دیوار و بدن خود محصور کرد.

تنفر دوار

- این صحنه برات آشنا نیست؟

خاطرات دیشب در برابر چشمانش روی صحنه ی اکران رفت و نفسش به شماره افتاد.

- برو عقب!

از جایش تکان نخورد.

- آره خب، تو یادت نمیاد چون جیب بری حرفه اته ولی من خوب یادمه می دونی چرا؟ چون تا به حال چنین اتفاقی برام نیفتاده بود.

گوی هایش را در تيله های به رنگ شب دختر دوخت و نخواست بگوید غیر ممکن است چشمانی که همانند چشمان نرگسش باشد را از خاطر ببرد.

- از اتفاقات تاکسی گرفته تا اون کوچه ی تنگ و لحن کوچه بازاریت که گویای خیلی چیزهاست اما ترجیح من اینه که خودت برام بگی.

خاطرات در پیش چشمانش جان گرفتند و نگاهش گستاخ تر از پیش شد.

- پَ بذا بگم، نَ خونه ای در کاره نَ خونواده ای؛ حالا چی؟ به کی می خوای توایلم بدی و بگی به پام وزنه بینده؟

باورهایش به هم ریخت که قادر به بیان کلمه ای نشد و ناگزیر عقب نشینی کرد، سمت در رفت و در لحظه ی آخر به طرف دختری که دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه زده بود، برگشت.

- راحت باش، من تا صبح برنمی گردم ولی اگه کاری داشتی تو ماشینم.

منتظر جوابی از سوییش نماند و از خانه بیرون زد، چندین بار طول و عرض کوچه را بالا و پایین کرد بلکه به افکار درهم پیچیده اش نظم بخشید.

درون ماشین نشست و سر دردناکش را روی فرمان گذاشت.

تنفر دوّار

تمامی راه های پیشنهادی ذهنش به بن بست ختم شد و او ماند و تنها چاره ای که حتی فکرش، حال قلبش را آشفته ساخت و بیش از پیش تشویش را به جانش تزریق کرد چراکه درست وسط میدان مینی ایستاده بود که هر قدم اشتباه منجر به انفجار و پایان زندگی اش می شد. عقلش نهیب زد: «نباید کسی رو تو این شرایط وارد زندگیت کنی!» کلافه پلک روی هم گذاشت و تصویر چشمانی که گویا نگاه زیبای نرگسش را هدیه می داد، در برابر تپله هایش نقش بست.

از پشت شیشه ی دودی ماشین نگاهش را به آسمان دوخت و آرام لب زد: «خدایا خودت یه دلم کن!»

آن قدر افکارش را سبک، سنگین کرد تا سیاهی شب پیش چشمانش رنگ باخت و صدای موذن روح خسته اش را تسکین بخشید.

از ماشین پیاده شد و به عضلات گرفته اش کمی کش و قوس داد و دست روی زنگ گذاشت، چندین بار کارش را تکرار کرد و در آخر مجبور به استفاده از کلید شد.

پا درون خانه گذاشت و اطرافش را دید زد و وقتی اثری از او ندید گره ی کوچکی بین ابروهایش نشست، به سمت اتاق رفت و در کمال تعجب دختر را روی تختش یافت.

هیچ کلمه ای درخور توصیفش نیافت که به تکان سر اکتفا کرد، وسایلیش را برداشت و از اتاق خارج شد.

نمازش را که خواند اطلاعات را برای مرتضی و تیمش فرستاد و پی تصمیمی که گرفته بود را به تن مالید و مافوقش را در جریان گذاشت.

واکنش مرتضی فراتر از تصوراتش بود اما وقتی پافشاری او را دید در لفافه رضایت داد جوری که حتی در بحرانی ترین وضعیت هم اولویت باید مأموریتش باشد.

خرسند از به ثمر نشستن تلاشش، مشغول آماده کردن میز صبحانه شد سپس خواست صدایش را بالا ببرد و او را مخاطب خود قرار دهد اما تجربه ی دقایق پیش به او فهماند که کار بیهوده ای است بنابراین سر پایین انداخت و مقابل در اتاق ایستاد.

برای چسباندن پسوند خانم کنار اسمش مردد بود که با یادآوری اتفاقات شب گذشته، بیخیالش شد.

تنفر دوّار

- نهال؟

هیچ واکنشی نشان نداد و او با پشت دست چند ضربه به در اتاق زد.

- نهال؟

پلک روی هم فشرد و زیر پتو خزید.

- ای حناق نیم ساعته، مرتیکه سه نقطه ی مالیاتی بذا کپه ی مرگمون و بذاریم دیگه!

ابروهایش درهم تاب خوردند و تَن صدایش بالاتر رفت.

- بلند شو بیا صبحونه، قبل رفتنم باید راجع به یه موضوع مهم با هم حرف بزنیم.

از حرص موهایش را کشید و در جایش نشست و پیش خود غر زد: «هیچی مون عینهو آدم نی! بقیه

با صدای گل و بلبل و یار چشم وا می کنن، ما رو آم کله صب باس صدا غار غار جلاد بیدار کنه!»

انگشتانش مشت شدند و او به سختی خودش را کنترل کرد و سمت سفره رفت.

اولین قطره ی آب که از صورتش روی سفره چکید، صبر مهدی سر آمد و لب باز کرد.

- دستمال کاغذی روی اوپنه.

بیخیال شانه بالا انداخت و شکرپاش را برداشت.

- می شنُوفم.

در مربا را باز کرد و مقابل او گذاشت.

- من کل دیشب و داشتم فکر می کردم، به نظرم می تونی این جا بمونی.

قاشق را درون استکان چایش چرخاند.

- که چی شه اون وقت؟

تنفر دوّار

مقداری پنیر روی نان درون دستش مالید.

- که باز سر از ناکجا آباد درنیاری.

برای جلوگیری از نشستن پوزخند در کنج لبانش چایش را هورت کشید.

- لازم نی واس خاطر من، خودت و آلاخون و آلاخون کنی.

لقمه ی درون دهانش را بهانه کرد تا به کلماتش نظم بخشد.

- برای اون هم راه حل دارم فقط قبلش باید به سوالاتم درست جواب بدی، خب؟

به نشانه ی تأیید پلک روی هم گذاشت و مهدی زبان در دهان چرخاند.

- آلفرد و از کجا می شناسی؟

ابرویش از تعجب بالا پرید.

- فک نکنم به تو دخلی داش...

عصبی استکانش را روی نعلبکی کوباند و میان حرفش رفت.

- قرار شد درست و حسابی جوابم و بدی!

نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط شود.

- خیلی خب، دوباره می پرسم. با آلفرد کجا آشنا شدی؟

گوشه ی ابرویش را خاراند و پیش خود فکر کرد: «حتی یاسم حق نداش این سیسی بازخواسم کنه چ
برسه به تو.»

هنوز با افکارش درگیر بود که صدای شمردن معکوس مرد، حواسش را معطوف خود ساخت و او
تحت تأثیر ابروهایی درهم تنیده و نگاهی نافذ، ناخودآگاه زبان باز کرد.

- یه بار رسوندتم خونه.

موضوع برایش جالب شد چراکه دیشب میان بحثشان دختر ادعا کرده بود که سر پناهی ندارد.

تنفر دوّار

با انگشت سبابه اش او را تشویق به شرح ماجرا کرد اما تنها چیزی که عایدش شد، سکوت دختر بود.

- ادامه بده!

لقمه اش را درون سفره رها کرد و از جایش برخاست.

- سر و تهش همون بود ولی باس دید تو چی می خوای بشنوی؟

کلافه دستی پشت گردنش کشید.

- حرفم تموم نشده، بشین!

روی دو زانو نشست و آن قدر به مرد روبه رویش خیره شد تا به حرف آمد.

- تو مسیر چی بهت گفت؟

در زمان سفر کرد و خود را کنار آن مرد خوش پوش و جوان دید.

- چی باس می گف؟ عینهو همه اع اسم و رسمش گف.

سکوت مخاطبش او را وادار به ادامه دادن کرد.

- اع اسم و رسم منم پرسید و آخرم گف اع من خوشش اومده و می خواد عزیزدلش شم که...

سرش را ناگهان بلند کرد و حرف در دهان دختر ماسید.

- تو چی گفتی؟

رفتارهای مرد جذاب مقابلش برای نهال کاملاً ناآشنا بود و او را تحریک به کشفش می کرد.

- هیچی، شماره اش و گرفتم و لولیدم بین بدبختیام.

دم عمیقش نشان از مرگ افکار مسمومش داد.

- گفتم رسوندت خونه ولی دیشب وسط بحث پروندی که نه خونه داری نه خانواده پس...

پوزخندی عصبی زد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

تنفر دوّار

- حق نداری آنگ دروغگویی بچسونی تنگ اسمم! من هر چی باشم رو راسم، شاید یه سری چیزا رو نگم ولی دروغ تو مرامم نیس، شی فهم شدی؟
به سختی مانع از نشستن لبخند روی لبانش شد.

- خوبه، خیلی خوبه!

صدای ضرب انگشتان دختر روی سفره مانع از جمع شدن افکارش شد.
- نکن!

سرعت را چاشنی حرکات انگشتانش ساخت و نگاه سرکشش را در چشمان او دوخت.

- بسه هر چی لمبوندی! دهن وا کن بینم چی تو چنته داری که یه ساعته ما رو علاف کردی.

لحظه ای به عمق تنفرش نسبت به طرز صحبت و ادای واژگان دختر اندیشید و از بیان درخواستش منصرف شد.

- هیچی.

عصبانیت در تک تک سلول هایش رسوخ کرد و او بدترین واکنش ممکن را نشان داد.

گوشه ی مثلثی سفره را گرفت و ابتدا آن را به طرف خود کشید سپس پر قدرت به سمت مهدی پرتاب کرد. صدای برخورد و شکستن ظرف ها سکوت نسبی خانه را درهم شکست و او فاتحانه لبخند زد و از جایش برخاست.

- اول اینا رو جمع کن بعد برو سرکار، تهش اینه که یه نمه علاف میشی!

هر چه تلاش کرد نتوانست مانع از پیوند ابروهایش و نشستن خطوط روی پیشانی اش شود اما در کنترل صدایش موفق بود.

- زحمت خرابکاری ای که کردی پای خودته.

تنفر دوّار

از جایش بلند شد و به سوی اتاق رفت، لباس های مورد نظرش را از درون کمد درآورد و روی تخت انداخت.

- می خواستم بهت درخواست ازدواج بدم ولی رفتارت منصرفم کرد.

گویا خنده دارترین جک سال را شنیده بود که آنگونه قهقهه سر داد و در چهارچوب در اتاق ظاهر شد.

- وای، عالی بود! دمت جیز! یه جوری میگی اع رفتارت خوشم نیومد که گفتم الان با اُردنگی شوتم می کنی بیرون ولی نگو یه دل نه صد دل عاشقم شدی!

نگاه پر تأسفش را سوی او روانه کرد.

- اصولاً خوشم نمیاد به شخصیت کسی توهین کنم ولی به نظرم باید بدونی تو هیچ کدوم از مشخصه های زن دلخواه من و نداری.

پلک روی هم گذاشت تا گوی هایش تصویر زیبای چشمان متعجب دختر را شکار نکند.

- لطفاً برو بیرون می خوام لباس هام و عوض کنم، داره دیرم میشه.

دندان روی هم سایید و از او رو گرفت و با خود زمزمه کرد: «حتی اگه یه بره میون گله ی گرگا باشم تن به خفت هم آغوشی با سگ نگهبانی مٹ تو نمیدم.»

کلافه هودی اش را مچاله کرد و به خودش که تند رفته بود، لعنت فرستاد و پشت سر او از اتاق خارج شد.

- صبر کن یه دقیقه.

بی توجه به او کاپشنش را چنگ زد و مهدی در دل غرورش را ستایش کرد.

- با توام، کجا شال و کلاه کردی؟

بغض تمام حنجره اش را فراگرفت و او برای حفظ غرورش سدی مقابل ریزش اشک هایش ساخت.

- چیه؟ چیزی سر دلت مونده؟ یالا تا فرصت هس بگو، شاید دیگه هیچ وقت اع این فرصتا گیرت نیاد.

تنفر دوّار

دستی به صورتش کشید و به سختی کلماتی که میل به نشستن روی زبانش را نداشتند، کنار هم قرار داد.

- شرمنده می دونم تند رفتم، تو بگذر!

سر پایین انداخت و ادامه داد: رو پیشنهادم فکر کن، تو این شرایط این بهترین راهه.

کوله پشتی اش را به دوش گرفت.

- باس روش فک کنم.

دست درون جیب شلوارش فرو برد و کلید را بیرون کشید.

- باشه، این و بگیر. شب راجع به تصمیمت حرف می زنیم.

کلید را بین انگشتانش مخفی کرد و از خانه بیرون زد. پاهایش میل رفتن نداشتند اما باید اول می فهمید چه بلایی سر چنگیزخان آمده بعد به پیشنهاد آن مرد جذاب فکر می کرد.

جرأت وارد شدن به کوچه ی پر از خاطراتش را نداشت، کلاه کاپشنش را روی سر کشید و نگاهش را روی زمین سُر داد تا جایی که به خانه ی مرد منفور سال های زندگی اش رسید.

رفت و آمد افراد با لباس های تیره و پارچه هایی که بالای در خانه و دیوارهایش را اشغال کرده بودند، خبر از بد شانسی او داد.

افکارش یک صدا قاتل بودنش را تأیید کردند و او ترسیده چند گام به عقب رفت که به مانعی برخورد کرد، هین خفه ای کشید و دست روی دهانش گذاشت.

- کجا رو نگاه می کنی دختر جان؟

سرش را به طرفین داد و به قدم هایش چاشنی سرعت افزود.

از نگاه مردم ترس داشت گویی همه انگشت اتهام را به طرف او گرفته بودند و رازش را در گوش هم پیچ می کردند.

از سر جبر زمانه به سوی تنها پناه گاهش رفت، با دستانی لرزان کلید را درون قفل چرخاند و به در بسته ی خانه تکیه زد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و گوشی اش را از جیب کوله اش درآورد و شماره ی یاس را گرفت، شنیدن آن جمله ی تکراری مقاومتش را از بین برد که به دیوار سرد خانه تکیه داد و سرش را روی زانوهایش گذاشت و به آینده ی نامعلومش فکر کرد.

حاصل چندین ساعت فشار آوردن به ذهنش تنها گرفتن عضلات گردنش شد، دستش را روی گردن دردناکش گذاشت و نگاهش را به طرف عقربه های ساعت دیواری مقابلش سوق داد ولی فضای تاریک خانه اجازه ی فهمیدن ساعت را به او نداد.

از جایش برخاست و دستش را برای یافتن کلید برق روی دیوار کشید، نور چشمانش را آزد که ناخودآگاه چند لحظه ای چشم بست.

نگاه از سفره ای که بلاتکلیف وسط پذیرایی کوچک خانه مانده بود، گرفت و به سمت آشپزخانه رفت.

در یک به یک کابینت ها را برای یافتن مُسکنی باز کرد و با دیدن قفسه های خالی، از درد لب گزید.

به اجبار زیر گاز را روشن کرد و کتری را روی شعله های آتش گذاشت و زیر لب مهدی را مورد عنایت قرار داد: «واس من اورت میاد بیا زنم شو! تو بدتر اع من گور نداری کفن داشه باشی! دوتا دونه اساس و یه مشتم قرص تو این خراب شده، پیدا نمیشه آدم بندازه بالا درد یادش بره.»

با صدای سوت کتری، شال را از سرش برداشت و دندان هایش را از حرص به هم فشرد، این بار با صدایی بلند به امکانات کم خانه خرده گرفت.

- من که عمراً زنت شم ولی اگه یه رو خواسی زن بگیری یه بخاری اون گوشه ی خونه بذا که طرف اع سرما قندیل نبنده!

زیر گاز را خاموش کرد و پشت اوپن ایستاد، کتری را روی شال تا شده اش گذاشت و ادامه داد:
خودت عینهو خرس یه عالمه چربی داری و سرما بت...

تنفر دوّار

هنوز جمله اش کامل نشده بود که در باز شد و مهدی پا درون خانه گذاشت و نگاهش مستقیم به سمت آشپزخانه کشیده شد، دهان دختر از تعجب باز ماند و او گره ی سختی به ابروهایش زد و سر پایین انداخت.

- کارت تموم شد سفره رو جمع کن بعد صدام کن پیام ببینم تکلیف چیه.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست، روی تخت نشست و از زیر بالشت زنجیر محبوبش را برداشت و مقابل چشمانش گرفت، طوری لب به سخن باز کرد که گویی تلالو حضور نرگسش را در آن ماه زیبا دید.

- بی معرفت رفتی که رفتی، حتی یه بار نشد بیای به خوابم ولی من هنوز اسیرتم!

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و باعث رقص گردن بند میان انگشتانش شد.

- هنوز نمی دونم جوابش چیه ولی اومدم ازت اجازه بگیرم.

چند ثانیه ای به پلاک محبوبش در سکوت چشم دوخت بعد آرام تر از قبل زمزمه کرد: دلم براش نسریده ولی شباهت چشماش به تو نمی ذاره ساده از کنارش بگذرم و اجازه بدم خودش و نابود کنه ...

هنوز عقده های بسیاری مانده بود تا از دل تنگش باز کند که تقه ای به در اتاق خورد و بلافاصله در باز شد، شتاب زده ایستاد و دست درون جیب شلوارش فرو برد.

- در که می زنی حداقل چند ثانیه صبر کن اگه جوابی نگرفتی بعد بیا داخل.

با سری فرو افتاده وارد اتاق شد و گوشه ای از تخت را اشغال کرد.

- بیخی، تو که اع منم حجابت کامل تره پ بذا بریم سر اصل مطلب.

به کمد پشت سرش تکیه داد و موافقتش را به زبان آورد.

- باشه، می شنوم.

تنفر دوّار

احساس کرد شال دور گردنش قصد خفه کردنش را داشت که دست بالا برد و گوشه ی آن را از گردنش فاصله داد.

- من زنت نمیشم.

تعجبش از لحن بسیار رُک دختر را بین کلماتش پنهان کرد.

- باشه هر جور مایلی فقط می تونم بیرسم چرا؟

سکوت دختر که طولانی شد، کنار پایش زانو زد.

- چرا ساکتی؟ چیزی هست که من باید بدونم؟

نگاه از چشمان کاوشگر مرد مقابلش گرفت و به هزار زحمت «نه» بی جانی را زمزمه کرد.

واکنش دور از انتظارش، شک مهدی را به یقین رساند.

- ببین من و نهال! هر مشکلی هست بگو، من حلش می کنم.

اشک قصد نیشتر زدن به چشمانش را داشت که بهانه تراشید.

- چی باس باشه جز این که من و تو تیکه ی هم نیسیم؟

قانع نشد که از جایش برخاست و کنار او نشست.

- باشه قبول، جز این چیه؟ اون دلیل اصلیت و می خوام.

درد عضلات گردن و ترس از بی سر پناهی و فاش شدن رازش، مقاومتش را درهم شکست.

- من باس برم زندان.

ابروهایش از تعجب بالا پریدند که پرسید: چرا؟

عصبی شال را از دور گردنش باز کرد و میان انگشتانش فشرد.

تنفر دوار

- اع كجاش بگم؟ اع اين كه تا دو رو پيش يه داش داشتم ولى يهو غييش زد يا اع اين كه اون چنگيز مُف خور چشش پى ام بود و تو عالم مَسى اومده بود بالا سرم كه باهاش درگير شدم و چاقوم تو شكمش جا موند؟

به صدم ثانيه شقيقه هایش نبض گرفت و دستانش مشت شد.

- چنگيز كيه؟

با آستينش اشك هایش را پاك كرد.

- گنده ی يه محل پايين تر، يه اع خدا بى خبر كه اسمش به عنوان پدر تو سِ جلدمه و...

هر لحظه عرصه برايش تنگ تر مى شد كه ميآن حرفش پريد.

- بسه، آدرسش و بده.

فرياد نزد اما لحن قاطعش اوج عصبانيتش را رساند.

از پس پرده ی اشك به نيم رخ مرد کنارش نگاه كرد.

- فك نكنم آدرسش به كارت بيا.

از روى تخت بلند شد و چند قدمى در اتاق راه رفت و از بين دندان هاى كليل شده اش كلمه اى را بيرون كشيد.

- آدرس؟

پوزخند تلخى زد و گفت: سینه قبرستون.

گامى بلند برداشت و خود را به تخت رساند و سوئىچ را از روى تخت چنگ زد.

- بپوش بریم.

ترس از چوبه ی دار او را به مجسمه اى تبديل كرد كه توانايى حركت و ادراكش سلب شده بود.

تنفر دوار

وقتی واکنشی از دختر ندید، ابروهایش بیش از پیش درهم تنیدند و تُن صدایش بالا رفت.

- مگه با تو نیستم؟ میگم بیوش بریم.

بزاق دهانش را به هزار مکافات فرو خورد.

- کجا؟

دستی پشت گردنش کشید و سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

- می ریم در خونه ی چنگیز اگه مُرده باشه از همون راه می رسونمت کلانتری خودت و معرفی کنی.

حکمش را صادر کرد و با چند گام بلند از خانه بیرون زد و نهال را در سردرگمی اش تنها گذاشت.

یک پایش پیش رفت و پای دیگر پس کشید و او درمانده کنار کوله اش نشست، آن قدر دست دست کرد تا طاقت مرد طاق شد و اعتراضش را در چند زنگ پشت سر هم نشان داد.

دستانش را روی گوش هایش گذاشت و سرش را بالا گرفت.

- مظلوم گیر آوردی، ن؟ ما که اع تو رحیم بودن ندیدم. اقلکن بیخیال حبس و چوبه ی دار شو بذا دو هزار ده شای آبرو برام بمونه.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و شالش را روی سرها کرد و از خانه بیرون زد.

مهدی دست به سینه به بدنه ماشین تکیه داده بود و نگاهش را به در خانه دوخته بود، با دیدن نهال تکیه اش را از ماشین گرفت و در سمت شاگرد را برای او باز کرد و خود نیز بی حرف روی صندلی راننده نشست.

فضای ماشین در سکوتی سنگین فرو رفته بود تا زمانی که مهدی لب باز کرد و آن را از میان برداشت.

- کدوم کوچه؟

دست از کندن پوست بلند شده ی گوشه ی ناخنش کشید و نگاهی به اطرافشان انداخت.

- بعدی و باس بیچی داخل.

تنفر دوّار

ماشین را سر کوچه نگه داشت و به طرف او برگشت.

- می شینی تو ماشین تا من برگردم.

زبان روی لبان خشکش کشید و بیشتر در صندلی اش فرو رفت.

- اگه یه نفر ببینتم و...

دستش روی دستگیره ی در نشست اما قبل از پیاده شدن جواب او را داد.

- اولاً که فکر نکنم کسی از این ماجرا خبر داشته باشه دوماً شیشه ها دودیه از بیرون به داخل دید نداره پس نترس.

نامطمئن سر تکان داد و مهدی از ماشین پیاده شد و قدم هایش را به سوی خانه ای که هاله ای از غم دور تا دورش را احاطه کرد بود، کشاند.

چشم از بنرها که همه در خصوص تسلیت و همدردی نوشته شده بودند، گرفت و برای اطمینان بیشتر ضربه ای آرام به در باز خانه زد.

- صاحب خونه میشه یه لحظه تشریف بیارید دم در؟

چند دقیقه بعد خانم میانسالی چادر پوشیده در حالی که سعی در مهار اشک هایش داشت، مقابلش ایستاد.

- امرتون؟

سر پایین انداخت.

- شرمنده بد موقع مزاحم شدم با چنگیز کار داشتم، میشه بگید کجا می توئم پیداش کنم؟

زن آهی عمیق کشید و گفت: الهی خیر از زندگیش نبینه! مردتیکه ی بول هوس، بچه ام و فرستاد سینه قبرستون. اون وقت خودش فردا سُر و مُر و گنده مرخص میشه.

تیله هایش از تعجب درشت شدند و او زیرکانه گفت: متوجه منظورتون نشدم ولی اگه کمکی از دستم بربیاد، در خدمتم.

تنفر دوار
حق حق زن در کوچه طنین انداز شد.

- یعنی مردتی که مست و پاتیل رفته بالا سر دختره، اونم نامردی نکرده و حقش و گذاشته کف دستش.

چند ثانیه ای مکث کرد سپس ادامه داد: به امین گفتم برو به خاله نهال بگو چنگیز امروز نیست، بیاد پیش ما که تنها نباشه... پسرکم رفت ولی مثل این که وقتی باباش و غرق خون دیده هول شده و از پله ها افتاده و سرش خورده به لبه ی تیز پله و...

جمله اش را نصفه رها کرد گویا توان کامل کردنش را نداشت.

مهدی متأثر از حال خراب مادر مقابلش که به سوگ فرزندش نشسته بود، زبان در دهان چرخاند.

- خیلی متأسفم! تسلیت میگم. امیدوارم خداوند بهتون صبر بده. خدانگهدار.

زن زیر لب تشکر کرد و در را بست.

چشمانش اعلامیه ی ترحیمی که روی در چسبانده بودند را قاب گرفت، سری به نشانه ی تأسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: امین طاهری!

سپس قدم هایش را سوی ماشین کشاند، در سمت راننده را که باز کرد نهال شتاب زده پرسید: چی شد؟

پشت فرمان قرار گرفت و ماشین را روشن کرد.

- زنده است.

از هیجان جیغ خفه ای کشید اما جمله ی بعدی مهدی حباب سرخوشی اش را ترکاند.

- ولی بچه اش مُرده.

ذهنش به سوی چند ساعت پیش پرواز کرد و دهانش از تعجب باز ماند و تنها لب زد: چی؟

بخاری ماشین را روشن کرد و درجه اش را کمی بالا برد.

تنفر دوآر

- طبق گفته ی مادرش، مثل این که اومده دنبالت که بری خونه شون ولی وقتی باباش و تو اون حالت می بینه هول می کنه و از پله ها می افته و سرش می خوره لبه ی تیز پله و...

ناباور رشته ی کلامش را برید و پرسید: کدومشون؟

حسابی گرمش شده بود اما گونه های رنگ باخته ی دختر متقاعد به تحمل گرمایش ساخت.
- امین.

نفس در سینه اش گره خورد و او چون ماهی ای از آب دور مانده به تقلا افتاد.
-من...مگه...وای...بع...

ماشین را کنار زد و با عجله پیاده شد و گام های بلندش را سمت مغازه کشاند، چند ثانیه بعد در سمت شاگرد را باز کرد و نی را درون پاکت آبمیوه فرو برد و مقابل دهان او گرفت.
- یه ذره بخور، فشارت افتاده الان پس می افتی.

جرعه ای از محتوای پاکت نوشید و سرش را پس کشید و شروع به هذیان گفتن کرد.
- وای! من خاله اش بودم! اون تنّا دوسم بود! بیا بشین بریم کلانتری. من قاتلم، من...
نُچ کلافه ی مهدی، مَهر سکوت بر لبانش زد.

- من و بین نهال. اون فقط یه حادثه بوده.

عذاب وجدان بغضی سنگین شد و سخت گلویش را فشرد که سر روی داشبرد گذاشت و آرام اشک ریخت.

- ولی من باباش و زدم، باس آب خنک بخورم تا آدم شم و دیگه الکی چاقو نکشم.

در ماشین را بست و کنار او نشست و پاکت آبمیوه را بین فضای خالی دو صندلی گذاشت.

- زندانی در کار نیست چون تو فقط از خودت دفاع کردی، از طرفی چنگیز هم زنده است.

اشک هایش را پاک کرد و به طرف او برگشت.

تنفر دوار
- پ امین چی؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و دستش را لبه ی شیشه گذاشت.

- امین پیمونه ی زندگیش پر بوده و اگه اون اتفاق هم نمی افتاد امروز نه، فردا نه، دو روز دیگه
بالآخره امین رفتنی بود چون هیچ حکمتی بالاتر از حکمت خدا نیست پس انقدر الکی خودت رو
اذیت نکن.

سرش را به نشانه ی نفی کلام او به طرفین تکان داد و مهدی سکوت کرد تا او دوباره مهمان ساحل
امن آرامش شود.

دقیقه ها از پس هم گذشتند و او به افکارش نظم بخشید، کمی از سرعت ماشین کاست و دختر را
صدا زد.

- نهال؟

بی حرف به در ماشین تکیه زد و نگاهش را به نیم رخ جدی او دوخت.

موقعیتی که دچارش شده بودند برای بیان حرفش کمی مرددش ساخته بود که بعد از کمی این پا و
آن پا کردن، آخر دل به دریا سپرد.

- فردا آلفرد برمی گرده، می دونم شرایط خوبی نیست ولی چاره چیه؟

چند ثانیه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد: می خوام بدونم حالا تصمیمت چیه؟

سوالش شوکه کننده بود و نهال لحظاتی به فکر فرو رفت سپس گفت: ن، خودم بادم گیلیمم و اع آب
بیرون بکشم.

هرچه تلاش کرد نتوانست مانع از شکل گیری طرح پوزخند روی لبانش شود.

- آره خب ولی تهش یا باز گیر چنگیز می افتی یا از اون بدتر آلفرد.

حقیقت بیان شده ابروهایش را به هم گره زد.

تنفر دوّار

- یعنی الان می‌خواهی بگی راحت اع اونا جداس و پسر پیومبری؟

کلمات دختر اعصابش را به بازی گرفت و او برای کنترل خود انگشتانش را به دور فرمان گره کرد.

- نه پسر پیامبر نیستم ولی یادم نمیاد نگاه بد بهت کرده باشم که الان بتونی چنین ادعایی کنی.

حق با او بود اما نهال آدم عقب نشینی کردن، نبود بنابراین بی فکر زبان در دهان چرخاند.

- آره خو نیسی و تو این وضعیت به فکر زیر شک...

بی پروایی دختر طاقتش را طاق کرد که بلافاصله ترمز زد و به سمت او برگشت.

- درست صحبت کن!

سپس انگشت سبابه اش را مقابل صورت او گرفت و ادامه داد: دیگه حق نداری اینجوری حرف بزنی

وگرنه من می‌دونم با تو!

از ترس به در ماشین چسبیده بود اما دوباره عقده از سر دل باز کرد.

- من که سهلم ولی با این اخلاقت هیچ ننه قمری زنت نمیشه، حالاًم اگه رخصت بدی می‌خوام شر و

کم کنم.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و با دست به در اشاره کرد.

انگشتانش روی دستگیره‌ی در نشست و نگاهش تابلوی سیاه شهر را قاب گرفت و زبان تندش را

مواخذه کرد.

- اقلکن می‌پرسیدی چرا ن.

پنجه میان موهایش کشید و کمی آن‌ها را مرتب کرد.

- یه بار پرسیدم ولی ایراد نداره دوباره می‌پرسم، چرا؟

متفکر گوشه‌ی ابرویش را خاراند.

تنفر دوّار

- اولاً که تو هم سن داشمی حالا شاید یکی، دو سال جوون تر بعدشم تا جایی که من می دونم تو کار کشت و کشتاری پ پولات بو خون میده اع اینا گذشته با بلایی که من سر چنگیز آوردم عمراً رضایت بده نیس پ تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

حرفایش مصداق بارز مثال « با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن» بود و مهدی به سختی مانع نشستن لبخند روی لبانش شد.

- حرف هات و زدی حالا بذار من جوابت و بدم.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و نگاهش را از پشت شیشه به فضای بیرون ماشین دوخت.

- راه حلی در رابطه با اختلاف سنی مون ندارم، راجع به کارم هم بگم که نمی تونم توضیح واضحی در موردش بدم فقط بدون تو پولی که درمیارم هیچ شبهه ای وارد نیست چون از صمیم قلب براش مایه می ذارم و هر آن ممکنه به خاطرش جونم و از دست بدم ولی راجع به رضایت از چنگیز بگم که وجودش لزومی نداره چون دین اسلام ازدواج و خیلی ساده گرفته. کافیه من ازت بپرسم با من ازدواج می کنی و تو جواب مثبت بدی اما اگه تو دلت محضر و رضایت چنگیز و می خواد اون و بسپار به من، با پای خودش میاد رضایت میده، دیگه؟

سرش را به نشانه ی «هیچ»ی به طرفین تکان داد و مهدی خم شد و از درون داشبرد جعبه ی انگشتر را برداشت.

- قبل از این که رابطه ای بینمون به وجود بیاد باید بگم من کاری به گذشته ات و آدم هایی که توش بودن ندارم ولی از این به بعد ازت تأهل با تعهد می خوام، به نظرت از پیش برمیای؟

چشمانش روی طرح زیبای جعبه ی مخملی درون دستان مهدی قفل شد.

- باس بتونم.

«خوبه» ی آرامی را زمزمه کرد و انگشتر را از جایش بیرون کشید.

- با من ازدواج می کنی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرار کرد و او لب گزید.

تنفر دوّار

- بله!

به یاد نرگشش نفس منقطعی کشید و دست پیش برد و دست چپ نهال را گرفت و بالا آورد، انگشتر را درون انگشت حلقه اش جا داد.

- امیدوارم لحظات خوبی و کنار هم تجربه کنیم!

درست بود که مثل دخترهای همسن و سالش خیال پرداز نبود اما چنین ازدواج بی سور و ساتی آن هم از سر جبر زمانه حتی در تصوراتش هم نمی گنجید.

دستش را بالا آورد و نگاهش را به حلقه ی تک نگینش دوخت و افکارش را روی زبانش جاری ساخت.

- خنده داره، زنت شدم ولی هیچی جز یه اسم راجع بت نمی دونم.

دستش برای روشن کردن دستگاہ پخش ماشین پیش نرفت و او در دل اعتراف کرد: «حق با توئه چون حتی همون اسم هم مستعاره ولی شاید یه روزی تموم گذشته ام و بهت بگم.»

آرنجش را لبه ی شیشه گذاشت و برای لحظه ای او را از نظر گذراند.

- اسمم و که می دونی شیوان، فامیلیم هم شرافته قبلاً مربی بدنسازی بودم اما یه مدته به کار دیگه ای مشغول شدم، تک فرزندم و...

گویا دلش راه نیامد وجود مادرش را انکار کند که نفس عمیقی کشید و ادامه داد: وقتی بچه بودم پدرم فوت کرده و مادرم خارج از کشوره و تو؟

آه عمیقی کشید و گفت: چیز زیادی برا گفتن ندارم جز این که تو پنج، شیش سالگی تو یه پاساژ گم شدم و دس سرنوش یاس و برام فرستاد و اع اون طرف عین همه ی بچه های دیگه چنگیز افتاد دنبال کارام و واسم به اسم خودش س جلد گرفت.

از شنیدن سرنوشت همسرش گره ی کوچکی بین ابروهایش نشست.

تنفر دوّار

- تو بچه بودی و درک درستی از شرایط نداشتی چرا یاس به کلانتری تحویلت نداد تا دنبال خانواده ات بگردن؟

نام مسبب تمام گره های زندگیش بارها در سرش پخش شد و او برای رهایی از آن صدای عذاب آور سرش را به طرفین تکان داد.

- با وجود چنگیز، کاری اع دسش برنمی اومد ولی مردونه پای قولش واستاد و من و یه ماه تموم بردم در همون پاساژ تا شاید تقی به توقی بخوره و خونواده ام من و یادشون بیاد.

تنها خدا می دانست تا چه حد مشتاق دیدار چنگیز و نرم کردن استخوان هایش است.

هدیه ی سردین را مقابل در خانه پارک کرد و هم زمان با هم پیاده شدند، جلو افتاد و در را باز کرد و کنار ایستاد تا اول او وارد خانه شود.

کتری روی اوپن حرف هایی که چند ساعت پیش ناخواسته شنیده بود را برایش تداعی کرد.

- امشب و با لباس گرم بخواب تا گردنت بدتر نشه، فردا که از سر کار برگشتم می ریم برای خونه وسیله می گیریم.

آن قدر در دو، سه ساعت پیش دچار شوک های پی در پی شده بود که درد عضلاتش را به فراموشی سپرده بود.

پشت چشمی برای مهدی نازک کرد و کاپشنش را از تن درآورد.

- خیل خُب پَ فعلاً زیر گاز و روشن کن یه نمه خونه گرم شه.

قدم هایش را به طرف اتاق کشاند.

- نه، خطرناکه.

در اتاق را بست و زنجیر را زیر بالشت، روی تخت گذاشت، لباس هایش را برداشت و برای رهایی از خستگی جسمش وارد حمام شد.

دوش کوتاهی گرفت سپس سجاده اش را پهن کرد و به عبادت پروردگارش مشغول شد.

تنفر دوّار

غرق راز و نیاز با معبودش بود که تقه ای آرام به در اتاق خورد و بعد از چند ثانیه باز شد و نهال از لای در به درون اتاق سرک کشید، تيله هایش از دیدن منظره ی مقابلش میل به فرار از حدقه شان را داشتند و او از حیرت حرف درون دهانش ماسید و عقب عقب رفت.

سجاده اش را جمع کرد و از اتاق خارج شد، نهال متحیر وسط پذیرایی کوچک خانه ایستاده بود، به سمتش رفت و دستش را مقابل چشمانش تکان داد.

- کجایی؟ کارم داشتی؟

برای رهایی از دست افکارش، سری به طرفین تکان داد.

- خواسم ببینم برنامهت واسِ شام چیه؟ روده بزرگه، کوچیکه رو نفله کرد.

چشم از موهای بلوند او که ریشه هایش سیاه شده بود، گرفت.

- تو یخچال که همه چیز هست چرا منتظر موندی که گرسنگی بهت فشار بیاره؟ من بیشتر شب ها شام نمی خورم.

شانه بالا انداخت.

- اع کجا باس می دونستم؟ بعدشم من تا به حال اع این کارا نکردم و نمی کنم.

قدم هایش را به طرف آشپزخانه کشاند.

- می تونم یه سوال ازت بپرسم؟

به دنبال او روانه شد و کنار ورودی آشپزخانه ایستاد.

- بپرس.

در یخچال را باز کرد و بسته ی سالاد اولویه را به همراه کیسه ی نان و بطری آب درآورد.

- تصمیمت برای فردا و فرداهات چیه؟

تنفر دوّار

گوشه ی ابرویش را خاراند و چند لحظه ای را به فکر فرو رفت اما در آخر تسلیم شد و گفت: منظورت و نگرفتم.

وسایل را روی اوپن گذاشت و قاشقی از درون جاقاشقی بیرون کشید.

- من صبح که میشه میرم و تا شب سرکارم، منظورم اینه فکری برای گذروندن وقتت داری؟

با انگشت اشاره طرحی نامفهوم را روی سنگ اوپن کشید.

- باس روش فک کنم ولی به احتمال زیاد مٹ قبل...

نگاهش که به اخم های درهم او افتاد از گفتن ادامه ی جمله اش منصرف شد.

- لزومی نمی بینم به اون شغل شریفیت ادامه بدی، جاش می تونی بری هر کلاسی که دوست داری.

لبخند تمسخر آمیزی را روی لبانش نشانده.

- چرا اون وقت؟

سفره را پهن کرد و وسایل را رویش قرار داد.

- چی چرا؟ این که نباید دست کنی تو جیب مردم یا پر کردن اوقات فراغتت با کلاس؟

برگشت و هر دو آرنجش را روی اوپن گذاشت و به آن تکیه زد.

- جفتش.

نانی را از درون کیسه درآورد و کنار ظرف سالاد قرار داد.

- چون اولیش حق الناسه و دومیش یه پیشنهاد عالی.

طرف دیگر سفره و مقابل او روی دو زانو نشست.

- اولی و خوب اومدی چون حق منه تو جیب اونا اما واس دومی باس بگم زکی خیال باطل، اع این

تصمیمما برا من نگیر چون نمیرم کف می شی.

لیوانی آب ریخت و جلوی او گذاشت.

تنفر دوّار

- من تصمیمی برات نگرفتم که اگه قرار بود بگیرم حتماً می فرستادمت کلاس نگارش زبان فارسی چون اصلاً از ادبیاتی که تو صحبت هات استفاده می کنی خوشم نمیاد.

انگشت سبابه اش را به نشانه ی سکوت روی بینی اش گذاشت و ادامه داد: من حقت و تموم و کمال میدم اگه کم بود اون وقت هر کاری دلت خواست کن، قبول؟

لقمه ی درون دهانش را به کمک آب بلعید.

- همینی که هس می خوای بخواه نمی خوای هم چاره ای نیس باس بخوای، رو دومیشم فک می کنم جوابش و بت میدم.

از جایش برخاست و از بالا به او نگاه کرد.

- من میرم بخوابم، تو کمد دیواری اتاق رخت خواب هست اگه اون جا راحت نبودی بیا تو هال بخواب، شب بخیر.

خواست سرش را بالا بگیرد که درد عضلات گردنش مانع شد.

- شبت شیک و پیک.

کش و قوسی به بدنش داد و از جایش برخاست. وارد هال که شد نگاهش به طرف نهال که چون جنینی از سرما در خود جمع شده بود، کشیده شد.

چند قدم آمده را برگشت و از روی تخت پتوی خودش را برداشت روی او انداخت سپس تلویزیون را خاموش کرد و به آشپزخانه رفت.

ابتدا به کارهای شخصی اش رسید سپس کتری را از روی اوپن برداشت، پر از آبش کرد و روی شعله ی گاز گذاشت و تا جوش آمدن آن خود را سرگرم آماده کردن وسایل صبحانه ساخت.

اندکی بعد چای خوش رنگش را روی اوپن و کنار وسایل دیگر قرار داد و «بسم الله» گفت و گازی به لقمه اش زد.

تنفر دوّار

پس از چند لقمه دیگر اشتهايش نكشيد، به اتاق بازگشت و لباس هایش را عوض کرد و وسایل مورد نیازش را برداشت و کنار رخت خواب نهال زانو زد.

- نهال؟

واکنشی نشان نداد و او صدایش را کمی بالاتر برد.

- نهال؟

غلٹی در جایش زد و مهدی به اجبار دست روی شانه اش گذاشت.

- نهال خانم من دارم میرم سرکار، اگه رفتی بیرون زود برگرد. من اون جا گوشیم آنتن نداره که زنگ بزنم. در کل مراقب باش، امری نیست؟

در عالم خواب و بیداری ابرو بالا انداخت، از جایش بلند شد و با چشم دور تا دور خانه را چک کرد، وقتی خیالش از امن بودن آن راحت شد گفت: صبحونه رو اوپن حاضره بعد پاشو بخور، من رفتم؛ خداحافظ.

تمام طول مسیر به لحظه ی برخورد با آلفرد فکر کرد که متوجه ی گذر زمان و رسیدن به مقصد نشد. از ماشین پیاده شد و سوئیچ را به دست راننده سپرد تا آن را در پارکینگ مخصوص، کنار چند ماشین دیگر پارک کند.

خود نیز قدم هایش را سوی منفورترین ساختمان باغ کشاند، کلید را درون قفل چرخاند و از راهروی باریک گذشت و با آلفرد که پشت میزش نشسته بود و او را نظاره می کرد، روبه رو شد.

به حالت خبردار سرجایش ایستاد و سر پایین انداخت.

- خوش اومدیدا!

چرخی به صندلی گردان داد و پشت به او و مقابل دیوار شیری رنگ نشست.

- ممنون، اوضاع خوب پیش رفت تو نبودم؟

قدمی به جلو برداشت.

تنفر دوّار

- نبودتون واقعاً احساس می شد.

برای بار هزارم زیرکی مرد پشت سرش را ستود.

- تعجب نکردی من و این جا دیدی؟

نه سوالی داشت و نه جوابی برای همین سرجایش ماند تا او ادامه دهد.

- سردین میگه داری این جا حیف میشی و لیاقتت بیشتر از یه جلاده.

بار دیگر به صندلی چرخی داد و جنگل چشمانش را به نگاه نافذ او بند زد.

- یه پیشنهاد عالی برات دارم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و منتظر به دهان او نگاه کرد.

- بادیگارد سوم من شو.

گام دیگری برداشت و نگاهش را به کفش هایش گره زد.

- بپرس.

سر بلند کرد و افکارش را روی زبانش جاری ساخت.

- چرا سوم؟

هر دو دستش را مشت کرد و روی هم گذاشت سپس خم شد و چانه اش را روی دستانش قرار داد.

- چون دلم نمی خواد این هوش و ذکاوتت و تو شکنجه کردن دزدها از دست بدم، این جوری به نفع توئه چون هم ترفیع گرفتی هم حقوقت دو برابر شده.

سکوتش را پای رضایت گذاشت و مهدی با خود اندیشید: «دزدتر از شماها هم مگه هست؟ از کشور و ناموس گرفته تا...»

رشته ی افکارش با صدای مرد جوان از هم گسیخت.

تنفر دوّار

- حالا که راضی ای، راه بیفت بریم. دیگه لزومی نداره بیای این جا تا وقتی که پای یه نفر بلغزه و ازت خواسته شه تراژدی درد و بنوازی.

به دنبال او از ساختمان بیرون زد و خود را به دست خدایش سپرد.

پیش از آن که وارد کاخ شوند، آلفرد روی پاشنه ی پا به طرف او برگشت.

- می دونی امروز چه روزیه؟

به نشانه ی «نه» سرش را بالا انداخت.

- امروز پنج شنبه ی مقدسه.

کنجکاویش تحریک شده بود ولی حاضر به دهان باز کردن نشد.

آلفرد که سکوتش را دید، اخمی تصنعی ای کرد.

- ببینم تو کلاً با حرف زدن بیگانه ای، نه؟

چشمانش را به نگاه زمردی مرد گره زد و باعث از بین رفتن اخم پوشالی اش شد.

- این زیرکی ات بد جوری تشویقم می کنه که یه آتو ازت بگیرم.

لبانش هم آغوشی با پوزخندی فاخر را طلب کردند و او سر پایین انداخت و مرد جوان پشت به او کرد و به راهش ادامه داد.

- امروز روز خاصیه چون پای مقدس ترین چیز تو دنیا وسطه.

پشت سر او وارد کاخ شد و نگاهش روی افراد سفیدپوشی که همه مسلح بودند و روی تک تک پله ها ایستاده بودند، نشست.

- به ذهنت فشار نیار، منظورم پوله.

برای چند ثانیه چشم به سقف دوخت و در دل گفت: «چه قدر ما آدم ها پستیم!»

تنفر دوّار

پله به پله بالا رفت و سر افراد به احترامش خم شد.

- می دونی بابام چی می گفت؟

بدون آن که منتظر جواب او بماند، ادامه داد: می گفت جیبیت که پر باشه دورت هم پره، پول که باشه می تونی همه کار کنی حتی خدایی.

نفس در سینه اش گره خورد و او زیر لب خداوند را به نام جلالش خواند.

مقابل در اتاقش بودند که مانع از ورود او به داخل آن شد.

- یه لحظه همین جا بمون، میرم برات اسلحه بیارم.

چند ثانیه بعد چهارچوب در، تصویرش را قاب گرفت و او تفنگ را به دست مهدی سپرد.

- تو این مراسم هر کی باید فقط یه محافظ داشته باشه و من می خوام این شانس و بهت بدم.

به سختی لبانش را از دو طرف کشید و آلفرد انگشت اشاره اش را به طرف در اتاق شماره ی چهار گرفت.

- اگه مخالفی می تونی نیای چون ممکنه دیگه هیچ وقت از اون در خارج نشی البته در عوضش یه تراژدی مهیج و همراه کارت از دست میدی.

انگشت شستش را از راست به چپ روی گلویش کشید.

- بعد هم قبل از اون بیست و چهار ساعتی که به بعضی ها میدم خودم می فرستم اون دنیا!

طبق معمول قدمی پیش گذاشت و سرش را پایین انداخت و منتظر دستور او برای چرخاندن زبان در دهانش ماند.

- خب، نتیجه؟

اسلحه را پشت کمر و زیر هودی اش مخفی کرد.

- همراهی تون می کنم.

تنفر دوّار
دو انگشتی برایش دست زد.

- پس بریم، یه خرده دیگه مراسم شروع میشه.

هنوز دستش به در اتاق برخورد نکرده بود که در باز شد و او از دیدن رفیق شفیقش در بُهت فرو رفت.

- long time no see!

«کجایی؟ کم پیدایی!»

مرد خود را از دل تاریکی به آغوش او انداخت.

- Hey man! How are you?

«سلام پسر! حالت چطوره؟»

دستانش را به دور شانه های او تاباند.

- ...when I see the maestro, I'm great as

«وقتی آقای صدا رو می بینم عالی ام مثل...»

هنوز جمله اش به اتمام نرسیده بود که زنگ ساختمان با صدای جغد سردین درهم آمیخت.

همراه اِدموند وارد اتاق نیمه تاریک شدند و هر کدام پس از ادای احترام به سردین که پشت میز، در صدر مجلس نشسته بود، به طرف جایگاهشان رفتند.

آلفرد روبه روی قفس زیبای جغد سردین، روی اولین صندلی نشست و اِدموند مقابل سناتور قرار گرفت و هر کدام از بادیگارد‌ها با فاصله ی یک قدم پشت سرشان ایستادند.

وقتی سران کشور در جایگاهشان ساکن شدند، سردین دست بالا برد و به در باز اتاق اشاره کرد، در بلافاصله بسته شد و اتاق در تاریکی محض فرو رفت و این گونه بقیه ی افراد ایستاده اذن نشستن یافتند.

تنفر دوّار

در میان ظلمات مطلق اتاق تنها چشمان تیزبین جغد برق زد و هزاران سوال را در سر مهدی پروراند.
وقتی که هیاهوی جمع خوابید، سردین در قفس «الی» را باز کرد و گفت: کی برای ثابت کردن حُسن
نیتش پیش قدم میشه؟

یکی از افرادی که در اوسط میز نشسته بود، جام نقره فامش را بالا گرفت و سردین نگاهش را روی
باقی افراد چرخاند.

- پاشو با تحفه ای که آوردی بیا جلو.

مرد خم شد و ساک کوچکی را از زیر میز بیرون کشید سپس از جایش برخاست و به طرف سردین
رفت.

بدون آن که کلمه ای بین شاه مجلس و بادیکارد مخصوصش رد و بدل شود، پا پیش گذاشت و
ساک را از بین انگشتان مرد بیرون کشید و مقابل در باز قفس جغد گذاشت.

همه برای دیدن واکنش الی چشم به پرنده دوختند تا شاهد سرنوشت خیر یا شر مرد باشند.

جغد نوکش را درون محتوای ساک فرو برد و زنجیری را بیرون کشید و در گوشه ی قفسش پنهان
کرد.

سردین گیللاس طلایی اش را بالا گرفت و به سمت مرد بازگشت.

- خواسته یا توضیحی داری؟

مرد زانو زد و سر پایین انداخت.

- من این محموله رو از خونه ی یه کله گنده زدم و تنها خواسته ام امنیته تا باز بتونم بهتون خدمت
کنم.

سردین خم شد و ساک را برداشت و زیپ آن را بست.

- درخواستت قبوله، می تونی بشینی و از خودت پذیرایی کنی یا بری.

برق شعف در چشمان مرد رخنه کرد و او لبخند به لب از اتاق بیرون زد.

تنفر دوّار

پیش از صدور مجوز برای ورود محموله ی اصلی، افراد یکی یکی از جایشان بلند شدند و ضمن تقدیم هدیه شان که شامل جواهرات گرانبها و مبالغ هنگفت ارز به شاه سانفه بود، داستان های باور نکردنی ای را تعریف کردند و هر لحظه به بُهت مهدی افزودند.

دقایق از پس هم دویدند و بالاخره محموله ی اصلی از هفت خان رستم گذشت و وارد اتاق شد.

نگاه مهدی چون دیگران، افراد تازه وارد را همراهی کرد و او از خود پرسید: «چی می تونه تو اون جعبه ی تابوت مانند باشه؟»

سردین به کمک عصا از جایش برخاست و هم زمان به آلفرد نیز فرمان قیام داد.

جغد محبوبش را از قفس بیرون کشید و لنگ لنگان به سوی جعبه رفت، مرد جوان همراهی اش کرد و مهدی با اشاره ی او به بادیگارد سردین کمک داد تا در جعبه ی مرموز را بردارد.

سرپوش تابوت که کنار رفت چشمان همه خیره ی محتوای درونش شد و نفس ها در سینه جا ماند.

بسته های سفید رنگ در سیاهی اتاق خودنمایی کردند و سردین برای سنجش آن ها، جغدش را پیر داد که هو هو کنان به سوی قفسش پرواز کرد.

لامپ ها روشن شدند و در عرض چند ثانیه همه چیز به هم ریخت.

افراد درون اتاق به هیاهو افتادند و بادیگارهای روی پله ها پا درون فضای پراز تنش اتاق گذاشتند و با اسلحه های آماده، دور تا دور افراد خطاکار دیوار دفاعی ساختند و همین فرصتی برای سردین و جغدش برای گریختن از مهلکه شد.

برخی از ترس زیر میز پناه گرفتند و بعضی دیگر با دستانی لرزان سلاح روی شقیقه ی خود گذاشتند.

در این بین مهدی از تغییر ناگهانی جو متحیر مانده بود که با صدای رسای آلفرد به خود آمد.

- بشین چک کن ببین حق با الیه و اینا ما رو یابو فرض کردن یا نه؟

کنار تابوت زانو زد و چند بسته را باز کرد و از هر کدام کمی روی زبانش ریخت و به تأیید سر تکان داد.

تنفر دوّار

همه گوش به فرمان آلفرد بودند که اولین تیر از اسلحه ی مهدی فرار کرد و درست در وسط پیشانی مردی که مسئول محموله بود، نشست.

صدای فریاد آلفرد به دیوارهای اتاق لرزه انداخت و مهدی نفس آسوده اش را محتاطانه بیرون فرستاد چراکه نمی توانست ریسک از بین رفتن تلاش هایش را بپذیرد، او کارها داشت با این کشور نوپا که به ویرانی ایرانیش قیام کرده بود و او قسم خورده بود که تا نابودش نکند پا پس نکشد.

به اشاره ی آلفرد، بادبگارد سردین به طرف او حمله ور شد تا اسلحه اش را بگیرد که مهدی خم شد و آن را روی زمین گذاشت سپس هر دو دستش را بالا برد.

ادموند که آلفرد خشمگین را خوب می شناخت قدم به قدم به او نزدیک شد و دست روی شانه اش گذاشت.

!calm down -

«آروم باش!»

دست او را پس زد و با سر به محافظین امنیتی اشاره کرد و آن ها به دقیقه نکشیده تمام افراد باند را به زانو درآوردند.

ادموند به سمت در اتاق رفت و آن را باز کرد.

!everyone get out -

«همه برن بیرون!»

با دستور او حضار چون تیری که از کمان رها شده باشند از اتاق گریختند و جمع که خالی از افراد متفرقه شد، آلفرد به سوی سناتور که همچنان پشت میز نشسته بود و در کمال آرامش از سیگارش کام می گرفت، رفت.

.I need your gun -

«به اسلحه ات نیاز دارم.»

لبخند به لب هفت تیرش را از زیر کتتش درآورد و به طرف او گرفت.

تنفر دوّار

- Here you are!

«بفرمایید!»

چرخى به هفت تير درون دستش داد و شش گلوله اش را بيرون كشيده بعد با دست به افراد کنار مهدى اشاره كرد.

- Get out of a way!

«گم شيد کنار!»

هفت تيرش را به سمت مهدى نشانه رفت.

- با اجازه ي كى همچين غلطى كردى؟

نگاهش را به جنگلى كه در آتش مى سوخت گره زد و لب باز نكرد و مرد جوان عصبى تر از پيش شد.

- بار آخره كه مى پرسم اگه جواب ندى شليك مى كنم شايد جنازه ات بيفته کنار اين بى همه چيز!

نفس عميقى كشيده و تَن صدايش را بالا برد.

- چرا كشتيش؟ به دستور كى؟

سر پايين انداخت و زير لب «آشهد»ش را خواند.

سكوتش صبر آلفرد را سر آورد كه ماشه را كشيده.

چشم بست به ياد قولى كه به مادرش داده بود، به ياد فرزند عزيزش، به ياد دخترى كه قسم خورده بود برايش تكيه گاه شود اما تقدير بازى ديگرى برايش رقم زد.

لحظات مرگبار از فضاي غرق سكوت اتاق رخت بستند و مهدى آرام بين پلك هایش فاصله انداخت.

عصبى اسلحه را به گوشه اى پرتاپ كرد و گام هاى مستحكمش را به طرف او كشاند، يقه اش را در دست گرفت و از بين دندان هاى كلید شده اش پرسيد: چرا؟

تنفر دوار
با چشم و ابرو به جنازه ی مرد اشاره کرد.

- جاسوس بود.

اخم های مرد جوان بیش از پیش درهم شد و مهدی ادامه داد: فکش می جنبید انگار داشت سیگنال می فرستاد.

انگشتانش پا پس کشیدند و یقه ی او را رها کردند.

- می تونی حرفت رو ثابت کنی؟

گویا بقیه هم چون آلفرد در بُهت فرو رفته بودند که حتی صدای نفس هایشان به دست باد سپرده شده بود.

مصمم سر تکان داد.

- ولی با کمک یه پزشک.

چند ثانیه چشم بست و چندین بار نفس عمیق کشید بلکه کمی آرام گیرد.

- خیلی خب این و بسپار به من، میدم بررسی کنن ولی تا مشخص شدن موضوع حق خروج از شهر رو نداری.

سپس به سوی افراد دیگر باند که توسط محافظان دستگیر شده بودند، رفت.

- ببینم ایده ای برای این ها داری؟

نگاهش را بین صورت رنگ پریده ی آن ها و تابوت مقابلش گرداند و به نقشه ی درون ذهنش حکم اجرا داد.

- آره، فقط یه خرده از اصل همین مواد با وسایل لازمش رو می خوام.

در دل جلادش را ستود اما شک افتاده به جانش مانع از بیان کلمات تحسین آمیزش شد.

- درسته که این بار همه چی فرق می کنه ولی منتظر باش تا نظر شاه رو بپرسم.

تنفر دوّار

بی حرف سر پایین انداخت و هر نفسش را همراه درود بر محمد و آل محمد بیرون فرستاد.

پشت سر آلفرد دو همتایش نیز از اتاق خارج شدند.

او ماند و افکار ضد و نقیضی که با هر نگاه ملتمس گروگان ها بیشتر از پیش جان گرفتند و ذهنش را آشفته ساختند.

عقربه ها در محدوده ی خود چرخیدند و دقایق طولانی انتظار را رقم زدند و مهدی کلافه دستی به گردنش کشید و به طرف در اتاق رفت که با مرد خوش پوش روبه رو شد.

- جایی می رفتی؟

به نشانه ی «نه» سرش را به طرفین تکان داد.

نگاه پر از ظنش را از او گرفت و به بیراه فرستاد بعد دست روی سینه ی او گذاشت و کمی به عقب هلش داد و در را پشت سرش بست.

- شاه اتاق شماره ی یک و انتخاب کرد که کارت راحت تر باشه.

سپس محافظان را مخاطب قرار داد.

- پشت سر ما بیاید فقط حواستون رو جمع کنید که مثل صابون از تو دستتون لیز نخورن.

خودش رهبر شد و مهدی و باقی افراد پشت سرش راه افتادند.

کمی از سرعت گام هایش کاست تا مهدی هم قدمش شود.

- چقدر طول می کشه اوردوز کنن؟

افکار مزاحمش را به گوشه ی ذهنش فرستاد و دهان باز کرد.

- بستگی به خواسته ی شما داره.

سه پله را بالا رفت و کلید را درون قفل چرخاند.

تنفر دوار

- پس لغتش نده، زود جمعش کن که اصلاً حوصله ندارم.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و در دل گفت: «خبر از خودت داری.»

درون راهرو به انتظار محافظین ایستاد و به مهدی اشاره کرد وارد ساختمان شود.

- تو برو وسایل رو حاضر کن یه خرده دیگه چیزهایی که سفارش داده بودی، می رسه. کارت که تموم شد صدام بزن.

بی حرف از کنارش گذشت و از کشو میز، کلید مربوط به اتاق شماره ی یک را چنگ زد و پا درون آن گذاشت.

نگاهش را برای یافتن وسایل مورد نظرش در اتاق چرخاند که دریچه ای کوچک که شباهت چندانی به پنجره نداشت، توجه اش را جلب کرد.

سرعت را چاشنی حرکاتش ساخت و شش صندلی را به حالت دایره ای و پشت به هم چید سپس به دنبال وسیله ای چون طناب، وسایل اتاق را زیر و رو کرد. تنها چیزی که عایدش شد چسب نواری پهنی بود.

به ناچار همان چسب را برگزید و در اتاق را باز کرد و صدایش را بالا برد.

- تشریف بیارید.

تصویر آلفرد پیش از باقی افراد مقابل چشمانش نقش بست و نایلون سیاه رنگ را به او سپرد.

- این بار ترجیحم اینه که از تی وی بینم. کارت تموم شد بیا پیشم.

به نشانه ی تأیید پلک روی هم گذاشت بعد کنار کشید تا محافظین همراه افراد آن باند وارد اتاق شوند.

در را پشت سرشان بست و به صندلی ها اشاره کرد.

- باید بشینن رو صندلی ها.

تنفر دوّار

غیر مستقیم حکم داد و خود به طرف میز پایه بلند گوشه ی اتاق رفت، محتویات پلاستیک درون دستش را روی آن خالی کرد و از دیدن ماسک های ضد شیمیایی ابروهایش بالا پریدند.

وسایل را همان طور روی میز رها کرد، چسب را برداشت و یکی یکی دست و پاهای خطاکاران را با آن محکم بست بعد عقب کشید و رو به محافظان گفت: تک تک برید یه ماسک، یه فندک، یه تیکه زورق و یه خرده مواد بردارید.

دستورش که اطاعت شد به نشانه ی تأیید سر تکان داد و به سمت در خروجی اتاق رفت.

- باید حداقل دو ساعت پی در پی بکشن تا اوردوز کنن پس هر وقت پا پس کشیدن مجبورشون کنید.

آلفرد با شنیدن صدای پای او نگاه از صفحه ی نمایشگر مقابلش گرفت و مهدی پس از کلنجار بسیار با خود، سرش را پایین انداخت و قدمی به جلو برداشت.

- بپرس.

حالش مشوش بود که برخلاف همیشه بدون بلند کردن سر، سوالش را پرسید تا مبادا سرّ درونش فاش شود.

- چرا نخواستید ازشون اعتراف بگیرم؟

پوزخندی پر رنگ روی لبانش نشست.

- چون یه آدم زیرک هیچی به زیر دست هاش نمیگه، این ها هیچی نمی دونن.

خواست قدمی دیگر بردارد که مرد جوان ادامه داد: پس زنده شون به کارمون نمید ولی اگه حدست درست باشه و اون یارویی که فرستادی اون دنیا واقعاً جاسوس بوده باشه، جنازه شون یه پوئن مثبت برای ما محسوب میشه. حالا هم جای اون جا وایستادن بیا این جا من رو تو تماشای این نمایش مضخرف همراهی کن.

با چند گام بلند خود را به او رساند و پشت صندلی اش ایستاد.

تنفر دوّار

هنوز به یک ساعت نرسیده بود که بدن یکی از افرادی که محکوم به مرگ بودند خالی کرد و سر بی جانش روی شانه ی فرد کناریش افتاد و فریادش را برآورد.

جو اتاق طوری به غم و خنده های هستیرک آلوده شده بود که تأثیر مستقیمش روی فضای خارج از آن هم، غیر قابل انکار بود.

طاقت ماندن نداشت، نه این که از دیدن جان کندن یک عده انسان شاید بی گناه هراس داشته باشد، این بار قضیه فراتر از این ها بود که دست روی شانه ی آلفرد گذاشت.

- مستر آلفرد؟

به طرفش سر چرخاند.

- دستت.

دستش را برداشت و نگاهش را به زمین بند زد.

- شرمنده ولی اگه اجازه بدید می خوام از حضورتون مرخص شم.

صدای فریاد بلند شده از تلویزیون به قدری بلند بود که سرش دوباره به طرف صفحه ی نمایش بازگشت.

- برای چی؟

پلک هایش را محکم روی هم فشرد تا حداقل برای لحظه ای افکارش آرام گیرند.

- سردرد شدید دارم.

کف دستش را به طرف او بالا گرفت، انگشتانش را کمی خم و بعد با شتاب آزاد کرد.

مفهوم کاملاً رسا بود که قدمی برداشت و کنار میز ایستاد و کلید اتاق را روی کتاب ها گذاشت.

- فردا رو هم استراحت کن، لازم نیست بیای.

حال نامساعدش با شنیدن جمله ی دستوری مرد خوش پوش که در قالب یک لطف بیان شده بود، بیش از پیش خراب شد.

تنفر دوّار

زیر لب «تشکر» کرد و با گام هایی بلند از ساختمان بیرون زد و چند ثانیه ای در باغ معطل شد تا راننده ماشین را تحویلش داد.

پشت فرمان نشست و با تک بوقی از راننده قدر دانی کرد و از باغ خارج شد، مسیر طولانی ای را بی مهابا راند و وقتی به قدر کافی از آن باغ و عمارت منحوسش دور شد؛ ماشین را کناری کشید و مشت عصبی اش را حواله ی فرمان کرد چراکه در یکی از بدترین دو راهی های زندگی اش گیر افتاده بود.

از طرفی پای جان و امنیت میلیون ها انسان و اطلاعات ارزشمندی که به دست آورده بود در میان بود، از سوی دیگر اگر دیده هایش درست بود و آن مردی که با شلیک گلوله ی او جان باخته بود یک همکار در بخش جمع آوری مواد مخدر بود یعنی او یک عملیات انتحاری انجام داده بود.

شیشه ی ماشین را کمی پایین داد تا نفس های داغش با خنکای هوا درآمیزد و به ذهنش نظم دهد تا درست ترین تصمیم را بگیرد.

دلش می خواست رو در رو با مافوقش صحبت کند اما می ترسید تحت نظر باشد. خنده دار بود، حتی از روبه رویی با چنگیز هراس داشت چون با این ذهن مشوش و اعصاب خراب غیرممکن نبود اگر کار نیمه کاره ی نهال را تمام می کرد.

کلافه دستی به گردنش کشید و دوباره ماشین را به راه انداخت.

هدیه ی غول پیکر سردین را مقابل ساختمان پارک کرد و کلید انداخت و وارد خانه شد.

نای بلند شدن از جایش را نداشت، به قدری حالش بد بود که گاهی نفس هایش هم در سینه جا می ماند، دست روی گلویش گذاشت بلکه با ماساژ، صخره ی عظیمی که آن جا ایجاد شده بود را از بین ببرد.

سرش را از زیر پتو درآورد و نگاهی به ساعت دیواری کرد و با دیدن عقربه ها، مهدی را مورد عنایت قرار داد.

- مرتیکه کمد معلوم نی کدوم گوریه که بیاد دست گلش و توپیل بگیره و...

تنفر دوّار

چند عطسه ی پشت سر هم زد و حرفش را نصفه رها کرد و بیش از پیش زیر پتو خزید.

کلافه شده بود چراکه بدنش لحظه ای چون کوره داغ می شد و لحظه ای دیگر در سرمای سبیری لرز می کرد.

به سختی از جایش برخاست و قدم های نامیزانش را سوی آشپزخانه کشید، با پشت دست بدنه ی کتری را لمس کرد، سرمایش لرز دیگری به جانش انداخت و او بی تعلل زیر آن را روشن کرد و عقب کشید.

آبی به دست و صورتش زد و برای تسکین لرزه افتاده به تک تک سلول هایش از آشپزخانه خارج شد، کاپشنش را از کنار کوله اش برداشت و زیپش را تا جایی که امکان داشت بالا کشید و کلاهش را سر کرد.

صدای سوت کتری دوباره او را به آشپزخانه کشاند، لقمه ای نان درون دهانش چپاند و به سختی فرو داد و چای پررنگ لیوانی ای برای خودش ریخت.

اولین جرعه ای که از آن نوشید، حس کرد بخشی از صخره ی درون گلویش فرو ریخت.

لبخند رضایت کم جانی روی لبانش نشست و لیوان خالی را درون سینک ظرفشویی گذاشت.

موقعیت خوبی برای تفتیش خانه نصیبش شده بود ولی بدن درد به حس کنجکاویش غالب شد و او برای بار دیگر به رخت خوابش برگشت.

دست دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شد اما لحظاتی بعد از بی حالی پلک هایش روی هم افتادند و او را به دنیای بی خبری بردند.

بی توجه به فضای تاریک خانه و نهالی که همچنان خواب بود به طرف اتاق رفت و از بین وسایل گوشه ای که مرتضی داده بود، را برداشت.

در اتاق را بست و لبه ی تخت نشست و در قالب چند کلمه ی پر مفهوم، به مافوقش گزارش کار داد و منتظر جواب از سویش ماند.

تنفر دوّار

گویا ثانیه ها نیز با او سر جنگ داشتند که کش می آمدند و قصد سپری شدن، نداشتند.

دقایقی بعد گوشی درون دستانش لرزید و او به متن پیام چشم دوخت و تنها کمی از تشویشش کاسته شد.

از جایش برخاست و دوباره گوشی را بین لوازم و لباس هایش پنهان کرد، هنوز چند ساعتی تا زمانی که مرتضی گفته بود وقت داشت که از اتاق بیرون زد.

پشت به صفحه ی روشن تلویزیون و مقابل نهال ایستاد و آرام صدایش کرد.

- نهال؟

بی حال فاصله ای بین پلک هایش انداخت و سر کشید تا تصاویر متحرک پشت هیكل تنومند مهدی را ببیند.

- پات رو سیمه.

بیشتر از معنی جمله ای که متوجه اش نشده بود تغییر صدای دختر مجبور به نشستن روی زانویش ساخت.

- چرا صدات این جوریه؟ سرما خوردی؟

پوزخندی فاخر لبانش را شکار کرد.

- نَ بابا سرما چی چیه؟ مگه آدم این جا هم سرما می خوره؟ خواسم عینهو تو باشم بلکه ابْهتم و ببینی.

کمی بیشتر به دختر نزدیک شد و دست روی پیشانی اش گذاشت و از داغی آن اخمی غلیظ بین ابروهایش نشست.

- پاشو، تب داری؛ باید بریم دکتر.

شکلکی مسخره برای او درآورد و پتو را روی سرش کشید.

تنفر دوآر

برای کنترل اعصاب، معبودش را بی شریک خواند.

- نهال خانم پاشو، من از لوس بازی خوشم نمیاد.

چند لحظه ای را سکوت کرد، وقتی واکنشی از او ندید گوشه ی پتو را گرفت و کشید.

- پاشو لجبازی نکن، حالت بدتر میشه.

پشت چشمی برایش نازک کرد و از جایش تکان نخورد که مهدی نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- ببین من و، من یه روز کاملاً مضخرف و پشت سر گذاشتم و ظرفیتم تا خرخره پره پس نذار همه چی و سر تو خالی کنم.

سپس از جایش بلند شد و به طرف کوله پشتی او رفت.

- بار آخیره که دارم میگم پاشو، بلند شدی که هیچ، اگه نشدی...

در عرض چند ثانیه هشدار ذهنش به همه ی سلول ها ارسال شد و او تمام ته مانده ی انرژییش را به کار گرفت و لباس او را از پشت کشید.

- خیل خو، بییچ اونور الان حاضر میشم.

از واکنش ناگهانی او که باعث نیمه کاره ماندن جمله اش شده بود، ابرو بالا انداخت و دست روی دستگیره ی در گذاشت.

- فقط پنج دقیقه وقت داری.

بی حال شالش را سر کرد و گوشی اش را برداشت، پشت سر او از خانه بیرون زد و کنارش روی صندلی راننده نشست.

ترافیک سنگین بالا شهر هر دو را کلافه تر از پیش ساخته بود اما سرانجام پس از ساعتی عذاب آور به مقصد رسیدند.

همراه هم وارد ساختمان پزشکان شدند و از پله های طبقه ی اول بالا رفتند.

تقه ای به در مطب زد و آن را باز کرد و کنار ایستاد تا اول نهال وارد سالن شود.

تنفر دوّار

- بشین، من برم نوبت بگیرم.

روی یکی از صندلی های آبی رنگ کنار میز منشی نشست تا حواسش به گفت و گوی آنان هم باشد.

مقابل میز منشی ایستاد.

- سلام خسته نباشید، یه نوبت می خواستم.

دختر نگاهی به لیست درون لپ تاپش انداخت.

- سلام، برای خودتون؟

دستانش را روی میز، تکیه گاه بدنش کرد.

- نه برای خانمم.

نگاه آنالیزگر دختر بالا آمد و مهدی سر پایین انداخت.

- دفترچه که ندارید پس اسمشون رو بگیرد، بزمن تو سیستم.

کارتش را روی میز و کنار تلفن منشی گذاشت.

- نهال طاهری.

منشی اسم را وارد کرد و گفت: بشینید، نوبتتون شد صداتون می زنم.

رمز کارت را گفت و کنار نهال نشست، سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم بست تا کمی به برنامه های درون ذهنش نظم دهد اما تکان مدام صندلی مانع بود که سر پیش برد و کنار گوش او بچ زد.

- نکن، زشته! جز ما چند نفر دیگه هم روی این صندلی نشستن.

بی میل پاهایش را روی سرامیک های سفید رنگ درخشان سالن سفت کرد تا دیگر مجبور به تکان دادنشان، نباشد.

تنفر دوّار

چندین بار در اتاق دکتر باز و بسته شد تا بالأخره منشی جمله ای که انتظارش را می کشیدند، بیان کرد.

- خانم طاهری بفرمایید.

هم گام با هم پا درون اتاق گذاشتند و دکتر به احترامشان کمی نیم خیز شد.

- سلام، خوش اومدید! بفرمایید.

مهدی با احترام جواب دکتر را داد و نهال را به سوی صندلی کنار میز دکتر هدایت کرد و خود روی صندلی پایین تخت نشست و به پرسش های دکتر و جواب های نهال گوش سپرد.

دکتر پس از پرسیدن چندین سوال از روی صندلی اش برخاست و مشغول معاینه ی نهال شد بعد دوباره روی صندلی اش نشست و حین نوشتن داروها بدون این که شخص خاصی را مخاطب قرار دهد، شروع به توضیح دادن کرد.

- مشکل خاصی وجود نداره فقط یه سرماخوردگی ساده است که با چندتا آمپول و قرص برطرف میشه ولی لازمه اش استراحت و استفاده ی به موقع از داروهاست.

مُهرش را پای برگه کوباند و آن را به طرف مهدی که از جایش بلند شده بود و پشت نهال ایستاده بود، گرفت.

- امیدوارم زودتر خوب شید.

نهال لبخند کم رنگی زد و او برگه را گرفت و زیر لب از دکتر «تشکر» کرد.

لنگ لنگان از پله ها پایین آمد و هر چه فحش مثبت و منفی هجده بلد بود زیر لب نثار منشی کرد.

هر دو قدم او یک گام مهدی بود اما او از قصد پشت سر نهال قدم برمی داشت تا زبان کسی هرز نچرخد اگرچه خودش از وضعیت همسرش رو به انفجار بود.

کنار ماشین که رسیدند، کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند.

تنفر دوار

- یکی نی به این زنیکه ی کله پوک بگه باسنه، دارت که نی یه جوری می زنی که آدم عینهو پنگوئن شه.

در ماشین را بست و لبانش را درون دهانش کشید و خود روی صندلی راننده جا گرفت.

- اگه راحت نیستی دراز بکش.

چشم غره ای به او رفت و کمی در جایش جا به جا شد.

- راه بندا این لگن و.

اخمی تصنعی را بین ابروهایش نشانده و ماشین را راه انداخت.

- می خواستم بریم دم در خونه ی چنگیز ولی حالا که سختته می ذارمت خونه خودم میرم.

دست به سینه زد و به نشانه ی «نه» ابرو بالا انداخت.

- باس خودمم باشم که یه وقت دور ورش نداره فک کنه اع ترس اون غییم زده.

دستش را لبه ی شیشه گذاشت و نگاهش را به چراغ قرمز دوخت.

- باشه، پس تو ماشین می شینی تا صحبتتم باهاش تموم شه.

محال بود، اجازه دهد چنگیز از نبود او سواستفاده کند و هر لیچاری که دلش می خواهد به هم بیافد ولی سکوت اختیار کرد تا به مقصد برسند.

ماشین را با فاصله ای اندک در برابر خانه ی چنگیز پارک کرد و خواست پیاده شود که از گوشه ی چشم باز شدن کمر بند ایمنی نهال را دید و ابروهایش را به سوی هم کشید.

- قرارمون چی بود؟

انگشت به دهان برد و تابی به مردمک چشمانش داد.

- هیچی یادم نی.

قفل مرکزی را زد و تکیه اش را به در ماشین داد.

تنفر دوّار

- پس بذار بهت یادآوری کنم من میرم باهش حرف می زنم و تو فقط از این جا نگاه می کنی.

نمایشی سر تکان داد و مهدی نگاه پرنفوذش را از او گرفت و پیاده شد، هنوز قدم سوم را برنداشته بود که صدای بسته شدن در ماشین، مجبور به چرخاندن سرش کرد.

- قرارمون یه طرفه فسخ شد.

دندان روی هم سایید و دست روی زنگ ساختمان گذاشت و دو بار پی در پی آن را فشرد.

چند ثانیه بعد صدای خام نوجوانی به گوششان رسید.

- کیه؟

نهال خواست دهان باز کند که او با انگشت سبابه خودش را نشان داد و صدایش را بالا برد.

- عمو یه دقیقه به بابات بگو بیاد دم در کارش دارم.

پسر سرفه ای برای صاف کردن صدایش کرد.

- بگم کی کارش داره؟

چند ثانیه ای به سکوت گذشت تا بهترین کلمه را از میان خیل عظیم جملاتش انتخاب کرد.

- دوستش.

سنگینی بدنش را روی آجرهای نمایان دیوار ساختمان انداخت و در ادامه ی حرف مهدی زیرلب اصلاح کرد: «در اصل عزرائیلش.»

پیش از آن که واکنشی نسبت به حرف او نشان دهد، در باز شد و تصویر چنگیز مقابل چشمانش نقش بست.

- فرمایش.

دست پیش برد و گفت: سلام، شیوانم.

تنفر دوّار

با دو انگشت شست و اشاره کاپشنش را بیشتر پیش کشید تا از روی شانه هایش سر نخورد سپس دست درون دست او گذاست.

- خوشوقتم، باقیش؟

تکیه اش را از دیوار خانه گرفت، قدمی جلو گذاشت و نگاه چنگیز از مرد چهارشانه ی روبه رویش سمت او کشیده شد.

- این جا چی می خوای؟

خواست دهان باز کند که مهدی دست آزاده شده اش را به نشانه ی سکوت بالا برد.

- با منه، ببینید آقا چنگیز ما نیومدیم این جا که اتفاقات گذشته رو نبش قبر کنیم بلکه اومدیم بگیم فردا قرار محضر داریم و شما هم به عنوان کسی که اسمش تو شناسنامه ی نهاله دعوتید.

پوزخند کریه ای روی لبانش نشست و نهال را مخاطب قرار داد: خوبه والا، اول اون دو جسمی حالا هم...

از توهینی که به یاسش شد نفس در سینه اش گره خورد که با هر دو دست تخت سینه ی او کوباند.

- مَث این که خیلی دوس داری کارم و تموم کنما!

عصبی قدمی جلو گذاشت که مهدی سدی در برابرش شد و رو به نهال گفت: برو بشین تو ماشین.

به نشانه ی «نه» ابرو بالا انداخت که نگاه خشمگین مهدی به سمتش حواله شد.

- میگم برو، باید مردونه حرف بزنی...

چنگیز از پس شانه های او برای دیدن ماشین گردن کشید و حرصی کلماتش را پشت سر هم ردیف کرد و به میان کلام مهدی رفت.

- از من می شنوی بکش کنار، خودت و بدبخت نکن این مار خوش خط و خال برا مال و منالته که داره واست موس موس می کنه والا که...

تنفر دوّار

دست مهدی روی شکمش و درست جایی که چاقو خورده بود، نشست و کنار گوش او پچ زد: چگونه ساکت شی تا از این بیشتر دستم و فشار ندادم و مجبور به اشهد خوندنت نکردم؟

از درد رنگش چون کچ، سفید شد و حرف در دهانش ماسید و نهال همان طور که قدم به قدم عقب رفت دستش را به حالت کُلت روی شقیقه اش گذاشت و شلیک کرد و زبانش را کج بیرون آورد.

سکوتش لبخند کوچکی را روی لبان مهدی نشانده.

- خوبه، حالا دعوتمون رو قبول می کنی؟

دست روی مچ دست او گذاشت بلکه راه نفسش باز شود.

- چرا باید... چنین کاری... کنم؟ چی به من... می ماسه؟

دستش را از روی زخم او برداشت و عرق نشسته روی پیشانی اش را با لنگ دور گردنش پاک کرد و لحنش را با تمسخر درآمیخت.

- بستگی داره تو چی بخوای. رفتن پشت میله های زندون و یا مست ول چرخیدن اینور و اونور و کثافت بالا آوردن و؟

قدمی به عقب برداشت و تپله های پر نفوذش را به چشمان ترسیده ی او دوخت.

- شاید هم دنبال یه چیز بهتری، آره؟

دستش را به دستگیره ی در بند کرد تا بتواند تعادلش را حفظ کند.

- میام، ساعت چند؟

پیروزانه سر تکان داد.

- ده و نیم.

دم عمیقی کشید و مهدی انگشت سبابه اش را در برابر صورت او بالا گرفت.

- فقط قرارمون یادت نره که بد می بینی!

تنفر دوار

گامی به عقب برداشت و افزود: راستی مثلاً بابای عروسی پس تا می تونی خوشتیپ کن.
دندان هایش را از حرص و درد روی هم فشرد و در دل هزاران درشت بار او کرد.

دستش را پشت صندلی شاگرد گذاشت و کوچه ی بن بست را دنده عقب گرفت، صبر کرد کامل از محدوده ی دید چنگیز محو شوند سپس زبان در دهان چرخاند.

- چرا یه دفعه بهش حمله کردی؟

دلش فاش شدن رازش را نمی خواست که نگاهش را از پشت شیشه به خیابان ها داد.

- باس چی کا می کردم وقتی توهین کرد؟

کمی از سرعت ماشین کاست تا مسیر طولاتی تر شود.

- چه توهینی کرد؟ من متوجه نشدم.

تصویر یاسش را در میان افراد حاضر در پیاده روهای محله ی قدیمیشان مجسم کرد.

- یادته گفته بودم یه داش دارم؟

روی ترمز زد و به پیرمرد اجازه ی رد شدن از خیابان را داد.

- آره.

دستی به چشمانش کشید تا تصویر عزیزجانش محو شود.

- آجیمم بود.

متوجه ی منظورش نشد که ابروهایش سمت هم هجوم بردند.

- یعنی چی؟

به سختی در جایش جا به جا شد و به در ماشین تکیه داد و به نیم رخ جدی او چشم دوخت.

تنفر دوّار

- یعنی بیناجنس بود و من برا این که دیگه اع نگاه مردم خجالت نکشه اع جیب همونایی که مسخره اش می کردن پول کش می رفتم تا مٲ باقی نابغه های این مملکت سرش و بالا بگیریه و به چیزی که حقشه برسه ولی یه رو که اع خواب بلند شدم غییش زده بود و من هنو نتونستم ردی اع...

بغض لانه ساخته در گلویش مانع از ادامه ی حرفش شد و او برای رفع آن، نفس عمیقی کشید.

- باقیشم تا حدی می دونی پٲ گفتنش خالی اع لطفه.

فرمان را پیچاند و ماشین وارد کوچه شد.

- پیداش می کنم، بهم اعتماد کن.

مردمک هایش از شادی برق زدند و لبخندی عمیق روی لبانش نشست.

- دمت بسی بسیار هاته آقا بداخلاقه.

با چشم و ابرو به در ماشین اشاره کرد.

- برو پایین، زبونم نریز. من باید برم جایی ممکنه دیر بیام در و قفل کن.

سرش را به نشانه ی «چشم» به طرف شانه اش خم کرد.

- زت زیاد ولی سردی خونه چی؟

به کل فراموشش کرده بود، نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین انداخت.

- داروهات و استفاده کن، لباس گرم هم بیوش فردا بعد محضر میریم دنبالش چون نمیرم سرکار.

شانه ای بالا انداخت.

- جهنم و ضرر، امشبم فرجه ی شما واس خاطر کاری که با چنگیز کردی.

تا زمانی که نهال کامل وارد خانه نشد و صدای چرخیدن کلید درون قفل را نشنید ماشین را از جایش تکان نداد.

تنفر دوّار

وارد باشگاه بدنسازی شد و لباس هایش را در رختکن تعویض کرد، پا درون سالن اصلی باشگاه گذاشت و چشمانش را برای یافتن چهره ای آشنا دور تا دور سالن چرخاند.

کمی بدنش را گرم کرد بعد سراغ وسایل ورزشی رفت، پشت دستگاہ سیم کش نشست و سرگرم آزمودن عضلات سر شانه هایش شد.

دقایقی بعد شخصی که به سختی دمبل می زد نظرش را جلب کرد، از پشت دستگاہ بلند شد و به طرف او رفت.

- داداش کمک می خواهی؟

مرد خم شد و دمبل ها را روی زمین گذاشت و از آینه ی مقابلش به صورت مهدی نگاه کرد.

- آره، یه چند وقته کار نکردم مثل این که عضله هام ضعیف شده.

او هم چشمانش را معطوف قاب روبه رویش ساخت تا به کمک آن اطرافش را زیر نظر داشته باشد.

- ایراد نداره، من پشتت وایمیستم تو بزن، من هوات و دارم.

وزنه ها را برداشت و مهدی طبق گفته اش پشت او ایستاد و در حین کمک کردن به همکاریش شروع به شرح ماجرای که باعث تشویشش شده بود، کرد.

- امروز پنج شنبه ی مقدسشون بود، هر کی از یه جا یه چی دزدیده بود و آورده بود به اینا پیش کش کنه و مهم ترین هدیه یه تابوت پر از مواد مخدر بود.

ثانیه ای سکوت کرد تا به جملاتش نظم دهد.

- شاه اون جا یه جغد داره که جنس اصل و از تقلبی تشخیص میده فرقی هم نداره عتیقه باشه یا هروئین، در این محموله رو که برداشتیم شروع به خوندن کرد و رفت چپید توی قفسش.

مرد بدون تکان دادن لب هایش گفت: خب؟

دستانش را همراه دستان او بالا برد.

- به صدم ثانیه برق ها رو روشن شد و همه چیز بهم پیچید، آلفرد گفت ببینم جنس فیکه یا اصل که دیدم فیکن و از طرفی فک رهبر گروه داره می جنبه.

تصاویر چون فیلمی در حالت تند در مقابل چشمانش نقش بستند و او با نزدیک کردن ابروهایش سعی در نادیده گرفتنشان، کرد.

- مجبور شدم یه تیر بشونم وسط پیشونیش حالا بین یه دو راهی گیر کردم اگه اشتباه کرده باشم کارم با کارم الکاتبینه و ممکن این دقیقه ها، دقیقه های آخر عمرم باشه و اگه چیزی که دیدم و حس کردم درست بوده باشه مسیر درست و رفتم چون نباید اجازه می دادم مأموریتم لو بره ولی از طرفی دستم به خون یه همکار تو ستاد مبارزه با مواد مخدر آلوده شده و این وجدانم و آزار میده. سرش را بیشتر به گوش همکارش نزدیک کرد.

- فردا رو بهم مرخصی دادن تا استراحت کنم ولی بعید نیست برام نقشه ای کشیده باشن، یه خواهشی ازت دارم.

سکوت مرد را پای رضایتش گذاشت و خواسته اش را بیان کرد.

- اگه یه وقت دیگه برنگشتم به مادرم بگو از لای قرآن توی اتاق خوابم، نامه ام و برداره.

مرد نفسش را کلافه بیرون فرستاد و زیرلب گفت: همه چیز تحت کنترل ما بوده و هست، بعید می دونم حدس دومت صحیح باشه ولی باز پیگیری می کنیم و خبر میدیم. این جوری نگو مرد، باز خانواده ات و می بینی پس نیازی به رو کردن وصیت نامه نیست!

خواست دهان باز کند که مرد افزود: یادت که نرفته، ناامیدی گناه بزرگیه.

زبان به دهان گرفت و از درون آینه نزدیک شدن شخصی را دید و کنار گوش او پچ زد: خسته نباشید.

مرد سر تکان داد و وزنه ها را در جایشان گذاشت و به سمت حواله اش رفت و سر و صورت غرق در عرقش را با آن خشک کرد سپس مهدی را مخاطب قرار داد: دمت گرم داداش، حال دادی.

لبخند کم جانی را روی لبانش نشانده و به سمت دستگاه های دیگر سالن رفت تا حتی در نظر اندک افراد درون سالن اتفاقات عادی جلوه کنند.

تنفر دوّار

دم عمیقی کشید و از پشت وسیله برخاست، لباس هایش را عوض کرد و قدم های های خسته اش را سوی در خروجی باشگاه کشاند.

صفحه ی نمایشگر گوشی را به طرف زمین گرفت تا به کمک نور آن مسیرش را تشخیص دهد. پابرچین پابرچین قدم برداشت که سکوت خانه را بر هم نزند.

قصد ورود به اتاق را داشت که احساس کرد رخت خواب نهال خالی است، ایستاد و کمی چشمانش را ریز کرد و وقتی او را نیافت سمت کلید برق رفت و آن را لمس کرد.

نور لامپ چشمانش را آزرده که اخمی کوچک بین ابروهایش نشست اما تصویر دختر که روی تخت او به خواب رفته بود به آرامی آن را از بین برد.

- خدا آخر و عاقبتم و با تو به خیر کنه.

خیالش که راحت شد، دوباره خانه را در سیاهی شب غرق ساخت. هودی اش را درآورد و کنارش گذاشت و در رخت خواب متعلق به دختر خوابید و چشم بست، به صدم ثانیه نرسیده بود که پا به دنیای خواب گذاشت.

بالشت از زیر سرش کشیده شد و او شتاب زده از جایش برخاست و قهقهه ی نهال در سکوت خانه طنین انداز شد.

موقعیتش را که درک کرد، بدخلق ابرو درهم کشید.

با انگشت اشاره به موهای آشفته و چشمان غرق خون مهدی اشاره کرد و دوباره خنده سر داد.

- ناموساً این سیسی بیدار شدند خیلی چسبید اع این به بعد کلاً اع شیوه های نوینم استفاده می کنم.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- همه رو اینجوری بیدار می کنی؟

پر شیطنت ابرو بالا انداخت.

تنفر دوّار

- نُچ، شُما فعلاً اسماً آقامونی اع دو ساعت کم تر آم رسماً غلوم بنده می شی.

سری به نشانه ی تأسف تکان داد.

- چند سالته؟

نگاهش را به مرد عصبی مقابلش گره زد و گوشه ی ابرویش را خاراند.

- پنج سالمه چِ طو؟

دست میان موهایش برد تا کمی مرتبشان کند.

- درست جواب بده.

بالشت را به سمت او پرتاب کرد.

- البته سیزده سال پیش.

بالشت را روی هوا قاپید.

- پس بزرگ شو، من همیشه این قدر خوش اخلاق نیستم!

شانه بالا انداخت و سوی کوله اش رفت.

- مهم نی چون ما تا بِ حال اع شما اخلاق ندیدیم.

بحث با او را بی فایده دید که وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

وسایل و حوله اش را برداشت و دوش کوتاهی گرفت.

لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون زد که با چهره ی غرق در آرایش نهال روبه رو شد.

- کم رنگش کن!

به نشانه ی «نه» سر بالا انداخت.

- درسته جشن و لباس و خونواده ای در کار نی ولی عروس منم و این و باس همه بفهمن.

- عروس خانم قرار نیست کسی جز من زیبایی های شما رو ببینه، الان هم داریم می ریم بیرون و من خوشم نیامد آرایش خانمم جلب توجه کنه حتی به عنوان یه عروس.

حرفش را زد و چند گام عقب رفت، دهان کجی او را دید و دم نزد شاید هم خودش را مستحق سختی پیش رویش دید یا شاید هم با نرگسش لج کرده بود که وصیت او را نادیده گرفت و دختر دیگری را برای ادامه ی زندگی اش برگزید، دختری که چشمانش قادر به تداعی زیبایی نگاه او بود اما دنیا و رفتارهایش فرسنگ ها با خانمی، او فاصله داشت.

آرایشش را پاک کرد و کاپشنش را از تن درآورد و روی بالشت کنار دستش دراز کشید، موهایش را روی آن رها کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و بی توجه به هر واکنشی که ممکن بود از مهدی سر بزند به صفحه ی نمایشگر آن چشم دوخت.

صدای بلند تلویزیون قدم هایش را به بیرون از آشپزخانه کشاند.

- چرا حاضر نیستی؟

شبهه را عوض کرد و جوابی نداد که مهدی نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- قبلاً گفتم از لوس بازی خوشم نیامد، پاشو حاضر شو کلی کار داریم، اول باید بریم آزمایشگاه بعد هم محضر و خرید و غیره.

دست زیر سرش گذاشت و پشت به او خوابید.

- نهال خانم با شمام!

نُج کلافه ای کرد و سر جایش نشست.

- منم خوش ندارم باب میل کسی شم.

با چند گام بلند فاصله شان را از بین برد.

تنفر دوّار

- من ازت نخواستم تغییر کنی و اونی که من میگم بشی.

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمان او بند زد.

- آره خو، تازه اولشه، الان میگی کم رنگ کن، پس فردا میگی اع این چرت و پرتا نمال به صورتت، این چیه پوشیدی، اع خونه نرو بیرون و...

کنارش زانو زد و دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت.

- داری اشتباه می کنی، من نمی خوام تغییرت بدم فقط میگم حالا که دست سرنوشت، اسم ما دوتا رو کنار هم گذاشته باید به عقاید هم احترام بذاریم.

خواست دهان باز کند که انگشت اشاره اش را روی لبان او گذاشت و خود ادامه داد: من نمی گم آرایش نکن، آرایش کن ولی ملیح، غلیظش و بذار برای من؛ نمی گم این چیه پوشیدی خودم بهترش و برات می گیرم، نمی گم حق نداری از خونه بری بیرون، برو ولی قبل از تاریک شدن هوا خونه باش. سرش را عقب کشید و انگشت او در هوا معلق ماند.

- لابد باس قبل برگشتن تو آم خونه باشم.

تاب نگاه کردن به چشمان دلفریبش را نداشت که نظر از آن ها گرفت.

- بدم نمیاد چراغ خونه ام روشن باشه، بالاخره باید یه فرقی بین خونه ای که توش زن هست با خونه ای که از وجودش محرومه، باشه دیگه.

دست به سینه شد و پوزخند زد.

- دِ نشد دِ، کوزت و لولو برده.

دست روی زانویش گذاشت و برخاست.

- نگفتم قراره کار کنی، همین که یه چراغی روشن باشه، سر و صدای یه نفر سکوت خونه رو بشکنه، یه نفر باشه که بشه کنارش بی دغدغه یه لیوان چای خورد و باهاش حرف زد کافیه.

تنفر دوّار

شاید اگر در شرایطی دیگر با او آشنا می شد در قلبش را به روی او باز می کرد و هیچ کس دیگر را به آن راه نمی داد.

خلع سلاح شد که بی حرف از جایش برخاست و سمت کوله اش رفت.

- خیل خو، فعلاً یک هیچ به نفع تو ولی دیگه اع بالا منبرت بپر پایین تا گندش درنیومده.

لبخند رضایتش را مهار کرد و به طرف در خروجی خانه روانه شد.

- رنگ رژت قشنگ بود!

جمله اش را گفت و نماند تا حیرت او را ببیند.

کنار هم روی صندلی های سفید و شیک محضر نشسته بودند و عکسشان در آینه ی روی سفره افتاده بود و تصویر زیبایی را رقم زده بود.

روحانی شروع به خواندن متن عقد نامه کرد و قطرات اشک حسرت شدند و از گوشه ی چشم نهال راه گرفتند.

شاید هیچ وقت به این پر رنگی نبود مادر و پدرش را احساس نکرده بود.

تمام تلاشش را کرد اما زبانش برای بله گفتن نچرخید چراکه غم بزرگی درون سینه اش لانه ساخته بود.

حتی یاسش هم در یکی از مهم ترین لحظات زندگی اش حضور نداشت و او درمانده بود که باید از چه کسی برای اعلام رضایتش اجازه بگیرد؟

مهدی دست درون جیب کاپشن چرمش کرد و جعبه ای را به دست او سپرد.

روحانی مزاح کرد و او به جعبه ی سرمه ای که نامش را زیر لفظی گذاشته بودند، چشم دوخت و بغضش را همراه نفس عمیقی کنار زد.

- بله.

تنفر دوّار

دو شاهدی که همراه چنگیز آمده بودند، دست زدند ولی خود او به نیشخندی اکتفا کرد.

سوال مشابه ای از مهدی هم پرسیده شد، لحظه ای چشم بست و عزیزانش را کنار خود تصور کرد و نگاه رنجیده ی نرگس را دید و با صدایی رسا رضایتش را اعلام کرد.

گویا هر کدام در دنیای خود غرق بودند که بی حرف انگشت کوچکشان را درون ظرف عسل چرخاندند و در دهان دیگری گذاشتند.

سرانجام این مهدی بود که سکوت بینشان را از میان برداشت و کنار گوش او پچ زد.

- امیدوارم بتونم از پس توقعاتت بر بیام که هیچ وقت از تصمیمی که برای آینده ات در کنارم گرفتی، پشیمون نشی!

دلش طاقت غم را نداشت که لبانش را به سمت پایین کشید.

- راسش الانم پشیمونم.

مردمک چشمان مهدی که درشت شدند؛ چندین بار پشت هم، پر شیطنت ابرو زد.

- به قول یه بنده خدایی، زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

پیش از آن که قادر به نشان دادن واکنشی باشد، مخاطب روحانی قرار گرفتند.

- جونا وقت برای درگوشی حرف زدن زیاده، بفرمایید این جا که ما منتظر امضای شمایم.

کار امضاها که تمام شد، شناسنامه ها و سند ازدواجشان را به دست همسرش سپرد و در ماشین را برای او باز کرد.

- بشین یه دقیقه، الان میام.

سرش را در شناسنامه اش فرو برد و نام همسر را بارها پیش خود تکرار کرد، حس عجیب و ناشناخته ای زیر پوستش دوید و او مشتاق او و به او کلمات سند را نیز از نظر گذراند و از دنیای اطرافش غافل شد.

تنفر دوّار

به قدم هایش چاشنی سرعت را افزود و چنگیز را صدا زد، برنگشت اما در جایش ایستاد و مهدی مقابلش قرار گرفت.

- نمی دونم برای اومدنن لازمه تشکر کنم یا نه ولی به نظرم باید بدونی من رو بعضی چیزها خیلی حساسم الان هم نهال شده یکی از حساسیت هام پس حواست و حسابی جمع کن که حواسم حسابی جمعته!

دست برد تا عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کند که جای خالی لنگ دور گردنش را احساس کرد و اخم غلیظی بین ابروهایش نشست.

- اوکی شعرات و گفتی حالا بییچ تا ندادم لبات و بهم بدوزن.

برگی دستمال کاغذی از جیبش درآورد و به طرف او گرفت.

- عصبی نشو، بیشتر یه اخطار بود چون من اگه اراده کنم تو و جیره خورات تو یه ثانیه نابود می شید در ضمن حسابی خوشتیپ شدی!

کنایه اش آن قدر واضح بود که دندان های چنگیز روی هم قفل شدند و او تنه ای حواله ی مرد چهارشانه ی روبه رویش کرد و در دل هر چه می خواست به او نسبت داد.

کنار همسرش نشست و به در ماشین تکیه داد و به تصویر زیبای مقابلش خیره شد.

- دنبال چی می گردی اون تو؟

نگاهش را از عقدنامه گرفت و به او داد.

- هیچی دلم خواس ببینم با خودم چند چندم.

سند را از او گرفت و روی داشبرد گذاشت.

- فعلاً که یک، یک به نفع تقدیره ولی یه سوال، تحصیلات داری؟

ابرو بالا انداخت.

تنفر دوّار

- نُچ ولی داشم یه نمه بم یاد داده، خودش که یه زمانی بیس و چاری سرش تو کتاب و آزمایش، مازمایش بود.

«آهان» کم جانی را زمزمه کرد و ماشین را به حرکت درآورد.

سکوت بینشان بیش از حد آزار دهنده بود که نهال به طرف او برگشت.

- شیوان؟

تنها خدا می دانست چه قدر این نام برایش ناملموس و عذاب آور است.

بدون آن که چشم از مسیر بگیرد، جواب داد: بله؟

چینی به بینی اش انداخت.

- کاش بفهمم چرا کپی برابر اصل آرگونی!

از تشبیه ای که نهال برای توصیف او به کار برده بود، خنده اش گرفت اما اجازه ی ظهور آن در چهره اش را نداد.

- حالا چرا آرگون؟

به نیم رخ جذاب مردش چشم دوخت.

- چون عینهو اون خنثی می زنی!

لبخند به لب ماشین را روبه روی پاساژی نگه داشت.

- فکر کنم داداشت یادش رفته بهت بگه، این گاز نجیب اصولاً واکنشی نشون نمیده ولی اگه واکنش بده همه چی و نابود می کنه پس امتحانش نکن.

شانه ای بالا انداخت.

- مهم نی اقلن تهش اینه که با تاریخ پیوند می خوریم و ابدی می شیم.

سری به نشانه ی تأسف تکان داد.

تنفر دوار
- پیاده شو.

به ساختمان عظیم تجاری آن سوی خیابان اشاره کرد.

- قراره اع این جا خرید کنیم؟

کیف پولش را از روی داشبرد برداشت.

- آره، چطور؟ خوشت نمیداد؟

سرش را به معنای «نه» بالا انداخت.

- ن تا وقتی هم محله ایام لباسشون پاره پوره اس، ن تا وقتی می دونم هنوز یه عده مثل سالای اول
زندگی من و داشم گور خواب و کارتن خوابن چون سقفی بالا سرشون نیس!

زخم چرکینش سر باز کرده بود و او میل به عقب نشینی نداشت.

آه عمیقی کشید و بغض درون گلویش را به سختی فرو خورد.

- می دونی من هیچ وقت بارون و برف و دوس نداشتم و ندارم چون از اون مقوله هاس که به گفته
ی آدمایی که اع این جور جاها خرید می کنن رحمته ولی برا من و امثال من عذاب الهیه!

انگشتانش را درهم تاباند تا حواس چشمانش را از بارش پرت کند.

- آدمای این محله فرق محرم، رمضون و صفر و نمی فهمن چون عین ما نیسن که سالی یکی، دو رو
غذای خوب بخورن اونم تازه اگه بذارن بمون برسه! من انقد اع اینا متنفرم که حتی لباسای تنمم اع
همینا کش رفتم تا بفهمن من اگه اراده کنم می تونم تو س سوت همه پیشون و رو هوا قاپ بزنم چ
برسه به وسایلشون!

دستمالی از درون جعبه ی روی داشبرد برداشت و آب بینی اش را پاک کرد.

- می دونی من جز یه مُش تصویر مبهم چیزی اع گذشته ام یادم نی.

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد: خنده داره ولی فک کنم اولین نهالیم که نمی دونه ریشه اش برا
کجاس، من طاهری ام که نمی دونه نطفه ای که اع اون شکل گرفته، پاک بوده یا...

تنفر دوّار

باور این حجم از دردی که در پس چشمان زیبا و پر از شیطنت دختر پنهان شده بود، برایش غیر قابل باور بود ولی اجازه نداد که از آن پیش تر برود، آرام او را به آغوش کشید.

- هیش! باشه از این جا خرید نمی کنیم، اصلاً هر جا تو بگی همون جا می ریم.

سر روی شانه ی او گذاشت.

- می دونی اگه مال اون محل نبودى محال بود زنت شم حتى حاضر بودم باز گور خواب شم ولی با اع ما بترون نرم زیر یه سقف؟

دستش را نوازش وار روی کمر او حرکت داد.

- باشه، آروم باش دختر!

پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

- من اگه با این و اون پریدم و دسم کج رفته فقّ واس خاطر خالی کردن عقده هام بوده چون بعضی اع این مردم چیزی اع عاطفه و نوع دوسی سرشون نمی شه!

با بخش اول جمله ی نهال، دندان هایش روی هم قفل شدند و اخم غلیظی فاصله ی بین ابروهایش را پر کرد و او به سختی کلمات را روی زبانش نشانده.

- باشه نهال، آروم باش! اون روزها دیگه تموم شدن و من نمی ذارم برگردن، بهم اعتماد کن!

کم کم آرامش تک تک سلول هایش را دربر گرفت و چشمه ی جوشان اشک هایش پا پس کشید.

او را از خود جدا کرد و به چشمانی که با قطرات اشک زیبایی و شفافیتشان دوچندان شده بود، چشم دوخت.

- بهتری؟

به نشانه ی تأیید پلک روی هم گذاشت و لبخند کوچکی لبان مهدی را دربر گرفت.

- خدا رو شکر! حالا میشه بگی کجا باید بریم خرید؟

تنفر دوّار

سرفه ای زد و تابی به مردمک چشمانش داد.

- نمی دونم، ولی یه جا بریم که بشه نگاه کرد و نخرید، یه جا که احترامشون برا سنگینی جیمون نباشه.

به دنبال مکان مورد نظر کمی چشمانش را باریک کرد سپس استارت زد و به راه افتاد.

- چشم.

کمی تلاش کرد تا یادش بیاید این جمله که «در زندگی زناشوئی درک متقابل طرفین یکی از مهم ترین پایه های یک زندگی موفق است.» را از کسی شنیده بود یا خود میان حجم انبوه مطالب منتشر شده در فضای مجازی خوانده بود، به ذهنش بیشتر از آن فشار نیاورد، شانه ای بالا انداخت و پیش خود گفت: «اع صب تا به حال که خوب اومدی جنتمن، باس بینیم باقیش و چ می کنی.»

دست برد و درجه ی بخاری ماشین را کم کرد.

- چی میگی پیش خودت؟

چشم غره ی جانانه ای را حواله ی او ساخت.

- اگه می خواسم بشنوی بلند می گفتم.

نگاهش تابلوها را یکی پس از دیگری رد کرد تا به مقصد مورد نظر رسید.

- یادم بنداز به خریدمون گل گاو زبونم اضافه کنم.

طلب کار دست به سینه زد و یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

- اون وقت برا چی؟

راهنما زد و ماشین را گوشه ای پارک کرد.

- برای تسکین اعصاب.

جعبه ی دستمال کاغذی را از روی داشبرد برداشت و خواست به طرف او پرت کند که پشیمان شد.

تنفر دوار

- هووم اتفاقاً موافقم چون اونی که صفر تا صد و تو یه ثانیه پر می کنه من نیسم، شمایی چون دس این ماشین خفنا رو اع پُش بَسی!

کمی به طرف او خم شد و با نوک انگشت ضربه ای آرام به بینی کوچک او زد و لحنش را با طنز درآمیخت.

- تکلیف من و مشخص کن، آرگون یا ماشین خفن؟

نگاهش را در جای جای صورت مردش گرداند و روی لبانش متوقف شد و بزاق دهانش را با صدا قورت داد و کمی بیشتر به او نزدیک شد.

نیازهای سرکوب شده اش به تکاپو افتادند و او پا پس کشید و نهال قهقهه زد.

- تصویب شد، آرگون!

پر رنگ شدن خطوط محو روی پیشانی اش می گفت از رودستی ای که نو عروسش زده بود، خوشش نیامده است.

- پیاده شو، ناهار شد.

در حالی که هنوز اثرات خنده در صورت دلنشینش پیدا بود، همراه او شد و از پشت ویتترین مغازه هایی که دو طرف خیابانی عریض را اشغال کرده بودند، به لباس ها نگاه کرد و انگشت اشاره اش را سمت پالتویی که مقابل ویتترین مغازه اش ایستاده بودند، گرفت.

- نظرته؟

انگشت او را دنبال کرد و وقتی به پالتوی کرم رنگی که جلو باز و قدش با ارفاق یک وجب بود، رسید مسیر نگاهش را تغییر داد و با دیدن پالتوی مورد نظرش، دست نهال را گرفت و وارد مغازه شد.

مغازه دار «خوش آمد» گفت و یکی از فروشنده هایش را به دنبال ها روانه کرد.

- اگه کاری پسند کردید بگید براتون سائزش و بیارم.

چرخی درون مغازه زد و نهال را به دنبال خود کشید تا پالتویی که نظرش را جلب کرده بود را پیدا کرد.

تنفر دوّار

- لطفاً از این کار سبزه خانم رو محبت کنید.

فروشنده لبخند زد و با دست به رگال های دیگر اشاره کرد.

- این پر فروش ترین کارمون بوده، واقعاً خوش سلیقه اید.

پالتو را از دست فروشنده گرفت و به دست نهالی که اخم هایش سیب را از وسط قاچ می زد، سپرد.

- بپوش ببینم تو تنت چطوره.

ابرو بالا انداخت و آرام گفت: این خیلی خزه، من نمی پوشمش.

دست پشت او گذاشت و به سمت اتاق پرو هدایتش کرد.

- باشه، بپوش خوشت نیومد نمی خریم.

ناراضی در اتاق پرو خالی را باز کرد، مهدی چند قدم دورتر ایستاد و سر پایین انداخت و نهال از موقعیت سواستفاده کرد و قبل از ورود به اتاق، پالتویی که خود پسندیده بود را هم از فروشنده تقاضا کرد.

صداها را شنید و نفسش را کلافه بیرون فرستاد، دقایقی صبر کرد بعد چند گام فاصله را از بین برد و تقه ای آرام به در اتاق زد.

در باز شد و ابروهای مهدی از لباسی که سخاوتمندانه اندام همسرش را در معرض نمایش گذاشته بود، درهم رفت.

چرخه به دور خود زد.

- قشنگه، ن؟

لب بالایش را به بازی گرفت و با چشم به پالتوی سرمه ای رنگ اشاره کرد.

- اونم بپوش تا نظرم و بگم.

ناراضی در اتاق را دوباره بست و لباسش را عوض کرد، باورش نمی شد این پالتوی بلند ساده تا این حد به مذاقش خوش بیاید و قدش را بلندتر از چیزی که هست، نشان دهد.

تنفر دوّار

مهدی که صدایش کرد؛ دست از کنکاش عکس درون آینه برداشت و برای آن که مردش پی به افکارش نبرد، لبانش را کمی جلو داد و در را گشود.

- خوبه، خیلی بیشتر از اون یکی بهت میاد.

کمر بند پالتو را باز کرد.

- یعنی این سیسی که تو در برار فمیدن مقاومت می کنی خود نیروهای مقاومت، مقاومت نمی کنن!

دست دراز کرد و از روی چوب رختی درون اتاق، پالتوی سفید را برداشت.

- مبارکت باشه، بیوش برم حساب کنم.

دندان هایش را از حرص روی هم فشرد و پایش را به زمین کوبید.

اگرچه سلیقه اش نادیده گرفته شده بود اما از این خرید دو نفره راضی بود و یک به یک سلول هایش درگیر حس فوق العاده خوشایندی بودند که یک دم لبخند از لبانش جدا نمی شد.

دستانش را درهم قلاب کرد و بالای سرش گرفت و کش و قوسی به بدنش داد.

- آخیش! خسه شدیما!

آینه ی جلو را تنظیم کرد و از گوشه ی چشم به همسرش نیم نگاهی انداخت.

- گرسنه ات نیست؟

گویا معده اش منتظر همین سوال بود که بلافاصله اظهار فضل کرد و لبخند را روی لبان مهدی نشانده.

- پیغام واضح بود.

چشم پایین انداخت و به شکم تختش نگاهی کرد.

- می مُردی یه دقیقه زبون به دهن بگیری خودم دردت و بگم؟

لبانش را درون دهان کشید تا صدای خنده اش در فضای ماشین طنین انداز نشود.

تنفر دوّار

- بینم تو چرا انقد با خندیدن مشکل داری؟ بخند خو تا منفجر نشدی!

بانگ خنده اش فضای گرم ماشین را دلچسب تر از پیش ساخت و مردمک های شیطان او باز نافرمانی کردند و سمت تصویر شوهرش هجوم بردند و او در دل اقرار به جذابیت بیش از حد خنده های مردش کرد.

- شیوان؟

برای لحظه ای سر سمت او چرخاند.

- میگم بیخیال رستوران، مستوران دوتا اع این ساندویچ کثیفا بگیر بزنیم بر بدن.

هیچ وقت تا به حال مسیرش سمت چرخ های سیار کنار خیابان هایی که فلافل می فروختند، نیفتاده بود ولی یک بار که هزار بار نمی شد.

- باشه، پس یه دونه خوبش و معرفی کن.

از هیجان دستانش را بر هم کوبید و آدرس را گفت.

راهنما زد و از دور برگردان مسیرشان را تغییر داد پس از چند دقیقه وقتی نهال گاری مورد نظرش را دید ذوق زده با دست به آن اشاره کرد.

- خودش، چرخ حاج باباس!

ماشین را با کمی فاصله، مقابل چرخ حاج بابا نگه داشت.

- باشه خب، یواش تر.

پیش از او پیاده شد و قدم هایش را سوی گاری حاج بابا کشاند و قبل از رسیدن به او صدایش را بالا برد و او را مخاطب قرار داد: سام علیک بر حاجی خسه ی خودمون!

با شنیدن صدایی آشنا گوشه ی چرخش را گرفت و به کمک آن از روی لبه ی جدول بلند شد.

با گام هایی بلند، خود را به او رساند و انگشتان ظریفش را میان پنجه های قدرتمندش محاصره کرد.

- نهال خانم تو خیابونیم، زشته؛ درست برخورد کن!

تنفر دوّار

بیخیال شانه ای بالا انداخت و همراه او در برابر چشمان کم سوی پیرمرد ایستاد.

- بابا ما رو نمی بینی خوشی؟

حاج بابا لبخند زد و نان باگتی برداشت.

- سلام بابا به قربونت بره، چه قدر دیر کردی، دیگه کم کم داشتم نگرانت می شدم!

دست پیش برد و نان را از دست او گرفت.

- داستانا داره حاجی، دخترت حسابی درگیر بوده!

پیرمرد نان دیگری را پر کرد و به طرف مرد همراه او گرفت.

- إن شاءالله که خیر بوده بابا.

سس مخصوص حاج بابایش را برداشت و به دست مردش سپرد.

- نبود حاجی ولی این آقا خوشتیپه سوپرمن شد و خوشش کرد.

حاج بابا سرش را بالا گرفت و چشمان کم بینایش را به مرد همراه او بند زد، مهدی ساندویچش را گوشه ی گاری گذاشت و دست پیش برد.

- سلام، بنده شیوان شرافت و...

نهال میان کلامش پرید و خود جمله اش را کامل کرد.

- در اصل غلوم بنده اس، امروزه به نصیحتات گوش دادم و اسیرش شدم.

پیرمرد دست در دست مرد روبه رویش گذاشت و به لبخند روی لبانش جان بیشتری بخشید.

- مبارک جوون، امیدوارم به پای هم پیر شید!

گازی به ساندویچ درون دستانش زد و با دهانی پر گفت: بابا کجای کاری؟ این الانشم پیره من بیچاره رو بگو که قراره بپاش فسیل شم.

تنفر دوار

سری به نشانه ی تأسف تکان داد و در جواب لبخند و آرزوی قشنگ پیرمرد لبخند کوچکی زد و تشکر کرد.

پس از تمام شدن ساندویچ خوش طمعشان روی پنجه ی پا بلند شد و کنار گوش مهدی پچ زد.

- باس چند دیقه با حاج بابا تنا باشم، رخصت میدی؟

مبلغی بیش از آن چیزی که باید را مقابل پیرمرد و روی گاری گذاشت سپس دستش را دوباره پیش برد.

- خیلی از دیدنتون خوشحال شدم، فلافل ها هم حرف نداشت؛ امیدوارم خدا به کسب و کارتون رونق بیشتری ببخشه. با من امری ندارید؟

حاج بابا فشار اندکی به دستان قدرتمند مرد داد و با لبخندی که گویا جز جدا نشدنی صورتش بود، گفت: عاقبت بخیر شی جوون! نه بابا برو، در پناه حق!

زیر لب «تشکر» کرد رو به همسرش شد.

- من تو ماشین منتظرم، لطفاً زود بیا که بتونیم وسایل رو تحویل بگیریم.

دست روی چشمش گذاشت.

- سعی ام و می کنم ولی قولی در کار نی.

حرکت و کلام متناقضش، نگاه مهدی را تا چشمان عصیانگرش بالا کشید و او برای لحظاتی در شب چشمان همسرش محو شد، وقتی مردش را در هیروت دید به دو انگشت میانی و سبابه اش حالت راه رفتن داد و لب زد: برو دیگه.

برای رهایی از افکارش سری به طرفین تکان داد و به طرف ماشین رفت، پشت فرمان نشست و از همان فاصله حرکات نهال را زیر نظر گرفت.

با یک گام جایش را تغییر داد و پشت به نگاهی که سنگینی اش را احساس می کرد، ایستاد و دست درون جیب شلوار جینش فرو برد.

تنفر دوار

- حاجی اومدمن یهویی شد والا کل مبلغی که برات کنار گذاشته بودم و میاوردم.

حاج بابا شرمگین سر پایین انداخت.

- تو وظیفه ای نداری باباجان، من و از این بیشتر شرمنده ی خودت نکن.

دست لرزان پیرمرد را گرفت و پول را کف دستش گذاشت و آن را آرام بست.

- چرا حاجی برام وظیفه اس، اگه شما نبود ی یاس من هیچ وقت رنگ دانشگا و نمی دید، خوب می

دونی بلد نیسم دعا کنم ولی اع خدای یاس که شما میگی هیچ کدوم اع بنده هاش اع اون یکی

برتری نداره مگه به مهر می خوام دخترت زودتر خوب شه!

دست آزادش را حمایتگر روی پوست لطیف دخترش کشید.

- خدای یاس، خدای تو هم هست، خدای همه است ولی من توقع داشتم بعد از اون ابراز دلتنگیم

این سری با هم بینمتون اما عیبی نداره بابا باز بهش سلام من و برسون و بگو شاگرد بی معرفت...

بغض درشتش خرد شد و اولین قطره ی اشک درست روی دست پیرمرد فرود آمد و رشته ی کلامش

را درهم شکست.

- بابا جان خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

دم عمیقی کشید و گوشه ی شالش را به بازی گرفت.

- نمی دونم حاج بابا! تنا چیزی که می دونم اینه که آبجیش و بی خبر ول کرده و رفته!

باورش حتی از آموختن الفبای فارسی به کودکی، مردم گریز هم سخت تر بود که صورتک لبخند از

لبان پیرمرد خوش قلب افتاد.

- یعنی چی؟ مگه میشه؟ کجا رفته اونم بی خبر؟ حتماً یه نامه ای، چیزی برات گذاشته باباجان.

سرش را به نشانه ی «نه» بالا انداخت و خواست دهان باز کند که صدای بوق ماشین خبر از اعتراض

مهدی داد.

پیرمرد دستی به گونه های تر دختر کشید.

تنفر دوّار

- شگون نداره روز اولی اشک بریزی و غصه به دلت راه بدی دخترم، تقصیر اون مرد چیه که دل به دل تو داده؟

زبان روی لب خشک شده اش، کشید.

- حاجی به اوس کریمت سفارش مارم کن. بگو حواسش ب یاس منم باشه یه نمه هم کم تر به ما سخ بگیریه و هوامون و داشه باشه راه دوری نمیره، صدای ما که پش نمی رسه! پلک روی هم گذاشت و صدایش مرهم زخم های او شد.

- داره که چنین جوون برازنده ایه رو سر راهت گذاشته؛ از اون دسته از پهلون مردهاست که فقط کافیه باهانش راه بیایی که دنیااش و به پات بریزه.

لبخند کم رنگی روی لبانش نشست و قدم به قدم از پیرمرد دور شد.

- منتظرم باش حاجی زود برمی گردم، زت زیاد.

سرش را سوی آسمان بلند کرد و با چشمان کم فروغش به آن نگریست و جواب دختر را داد: خدا پشت و پناهت باشه بابا جان.

مژه های خیسش را دید و حتی کلمه ای را برای جویا شدن علت آن به کار نبرد چراکه اگر لازم به دانستن بود همسرش از او تقاضای صحبت دو نفره با حاج بابایش را نمی کرد.

مسیر در سکوت دلنشینی که هر دو به آن احتیاج داشتند، سپری شد تا او کمی به افکارش نظم دهد و نهال هم غصه هایش را بقچه و درون انباری ذهنش پنهان کند.

ماشین را سر کوچه پارک کرد و قبل از آن که حرفی بزند، نهال پرسید: واس چی این جا پارک کردی؟ خم شد و شناسنامه ها و سند عقد را از روی داشبرد برداشت.

- به همین زودی یادت رفت؟ قراره وسیله هامون رو بیارن، ماشین و بیارم داخل که اون یکی ماشین نمی تونه بیاد تو کوچه.

تنفر دوّار
گوشه ی ابرویش را خاراند.

- آهان، راس میگیا.

مدارک را به دست همسرش سپرد و خود پیش از او پیاده شد و کیسه های خرید را از روی صندلی عقب جمع کرد و در دست گرفت.

-کلیدت همراهته؟

همگام با او قدم برداشت.

- نُج.

مقابل در خانه ایستادند.

- دست کن تو جیب شلوارم و کلید و بردار.

پر شیطنت ابرو زد و انگشتانش را نوازش وار از روی کمر بند مردش به سمت جیبش برد، از حرکت نا به جایش ابروهای مهدی سخت درهم تنیدند و او زبانش را گاز گرفت تا به تلخی نچرخد.

در را باز کرد و لبخند به لب کنار ایستاد.

- بفرما.

نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط شود.

- برو تو.

بی توجه به لحن دستوری و عصبی او وارد خانه شد، مهدی پشت سرش پا درون خانه گذاشت و وسایل را روی اوپن رها کرد، سمت سینک ظرفشویی رفت و چند مشت آب به صورتش زد، کمی که آرام تر شد او را به نام خواند.

- نهال؟

کش موهایش را باز کرد و دستی میان موهایش کشید.

تنفر دوّار

- بگو.

زیر کتری را روشن کرد و زیر لب بر شیطان لعنت فرستاد.

- بیا کارت دارم.

به چند ثانیه نکشید که تصویرش در، درگاه آشپزخانه نقش بست.

- منتظریم.

با چند گام بلند در برابر او ایستاد و فاصله شان را از بین برد.

- به نظرم یه سری چیزها رو باید بدونی و لازمه که برات توضیح بدم.

تکیه اش را به دیوار آشپزخانه داد و دست آزادش را دراز کرد و روی اوپن گذاشت.

- مته؟

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و یک دور در هوا چرخاند.

- مثلاً این که یه سری چیزها مختص این چهار دیواره نه بیرون از اون.

منظورش را کاملاً متوجه شد اما بدش نمی آمد کمی سر به سر مرد غیرتی و نجیبش بگذارد.

- هووم خوبه ولی هنو نگرفتم چیا منظورته.

نباید پا پس می کشید و به او اجازه ی دست گرفتن این موضوع را می داد.

سر خم کرد و دم عمیقی از موهای همسرش گرفت.

- مثل این.

رعشه ای دلپذیر به جان تک تک سلول هایش افتاد و او برای مهار لبخند رضایتش لب گزید.

صدای زنگ خانه هر دو را از خلسه بیرون کشید و مهدی زودتر از او به طرف آیفون رفت.

تنفر دوّار

- بله؟

صدای ضمخت مرد از گوشی رد شد و در حلزونی های او نشست.

- وسایلتون و آوردیم.

در را باز کرد و سمت نهال برگشت.

- برو یه چی بیوش، وسیله ها رو آوردن.

از میان کیسه های روی اوپن، چادر گلدارش را بیرون کشید و شتاب زده تایش را باز و روی سر میزانش کرد.

مهدی هم سراغ کارگرها رفت و در آوردن وسایل به داخل خانه همایشان کرد.

آخرین وسیله تخت دونفره شان بود که دو مرد یک طرف آن را گرفتند و سمت دیگر توسط انگشتان قدرتمند او محاصره شد، مثل هر بار با راهنمایی های مهدی عقب عقب رفتند تا زمانی که به پذیرایی کوچک خانه رسیدند.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و پیشانی غرق عرقش را با پشت دست پاک کرد، برای لحظه ای چشمانش تصویر زیبایی همسرش را که در چهار چوب در اتاق ایستاده بود و چادر به سر داشت را قاب گرفت و حجم عظیمی از خستگی اش نابود شد.

- آقا امری نیست؟

ناراضی نگاهش را سمت آن ها روانه کرد.

- نه، خسته نباشید.

کارگرها تشکر کردند و او تا جلوی در بدرقه شان کرد، به محض بستن در مخاطب نهال قرار گرفت.

- وای! یعنی الان باس اینا رو جا به جا کنیم؟

دستانش را پشتش گذاشت و به در خانه تکیه داد.

- نه، تو خسته ای خودم یه کاریش می کنم.

تنفر دوّار

چادرش را از سر برداشت و بین دستانش مچاله کرد و به سمت او انداخت.

- آی چندش! کی گفته مرد باس انقد مهربون باشه؟

چادر را در هوا گرفت.

- فکر کنم با معنی مهربون آشنا نیستی چون همین یه ساعت پیش اگه جلوی خودم و نگرفته بودم، ممکن بود برای اون کار اشتباهت گردنت و بشکنم.

زبانش را تا انتها درآورد.

- چقدم که من گرخیدم.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و کلماتش را بلعید.

کارشان که تمام شد، نهال خودش را روی مبل مقابل تلویزیون رها کرد.

- آخ! پیرم دراومد ننه!

کنارش نشست و دستش را در دست گرفت و نگاهی به آن کرد.

- معلومه تا به حال دست به سیاه و سفید نزده بودی، خسته نباشی!

سرش را روی پای او گذاشت و خمیازه ای کشید.

- پِ چی فک کردی؟ اینم بگم که دور ورت نداره امروز اولین و آخرین بارش بود چون حسابی قبلش بم حال داده بودی.

از حرکت ناگهانی نهال عضلاتش منقبض شدند و او برای مهار مردمک هایش، آن ها را به سقف گره زد.

- خانم منم مثل شما خسته شدما.

لبخند به لب چشم بست.

- خو خسه نباشی دلاور، حالا باس چی کا کنم که خسگیت درآد؟

تنفر دوّار

وجود این دختر پر از شیطنت و شور زندگی بود.

- نمی دونی چه قدر دلم میخواد بدونم بچگیات هم انقدر شیطون بودی یا نه؟

دستی که اسیر پنجه های مهدی بود را بالا آورد و دست او را روی سرش رها کرد.

- گرچه دیر اومدی خیلی دیره ولی همین قد بدون که بم می گفتن فایر پاره.

ناگزیر انگشتانش را میان تار موهای او سُراند.

- فایر پاره؟!

خمیازه ی دیگری کشید.

- هووم، همون آتیش پاره ی شماس.

موهایش بسیار نرم و لطیف بود و آدم را ترغیب به لمسشان می کرد.

- آهان، حالا یعنی نمی خوای یه چای به ما بدی؟

به نشانه ی «نه» ابرو زد.

- ناموساً اذیت نکن، بذا بخوابم وقتی پاشم چای ام میدم.

گویا چاره ای نبود که او هم سرش را به پشتی مبل تکیه داد و پلک روی هم گذاشت.

«یاسش درون گور نشسته بود و نوری وجود نداشت که درسش را بخواند و او برای یافتن روشنایی ای جیب تمام رهگذران را تکانده بود اما چیز به درد بخوری نصیبش نشده بود. ناامید قدم های خسته اش را سمت خانه ی تاریکشان کشاند که ناگهان نوری از آسمان به گوری که یاس درون آن بود، تابید. فضای اطراف غرق روشنایی شد و نهال خوشحال به گام هایش چاشنی سرعت را افزود ولی وقت رسیدنش هم زمان با پدید آمدن مردمانی شد که برخی از آنان انگشت تحقیر به طرف یاسش گرفتند و بعضی دیگر با بیل های درون دستانشان خاک روی برادرش ریختند و فریادهای کمک او را نشنیدند.

تنفر دوّار

به سختی از بین مردم خودش را به یاسش رساند و با دست خاک هایی که رویش ریخته شده بود را پس زد اما در نهایت با جسم بی جان عزیزجانش مواجه شد و رو به آسمان پر گلایه پرسید: چرا گذاشی زنده به گورش کنن؟! مگه تو خدای یاسم نیسی؟!

وقتی جوابی عایدش نشد، این بار پر از خشم داد زد: چرا؟!»

با صدای فریاد همسرش از خواب پرید و خشکی عضلات گردنش را نادیده گرفت و دست روی بازوی او گذاشت.

- نهال؟ نهال بیدار شو داری کابوس می بینی.

بین پلک هایش فاصله انداخت و قطره اشک سمجی، گونه اش را فتح کرد.

- کُشتنش؟!

با نوک انگشت خیسی اندک گونه اش را زدود و در جواب، سوال نامفهومش گفت: نترس، همه اش فقط یه خواب بود.

دستانش را روی صورتش گذاشت تا شکنندگی اش را از دید او پنهان کند.

- ولی اونا یاسم و زنده به گور کردن و من نتونسم نجاتش بدم!

دستانش را از روی صورتش کنار زد.

- پاشو بذار برم یه لیوان آب بیارم بلکه یه خرده آروم شی بعد اگه دوست داشتی تعریف کن ببینم چی این جوری آزارت داده.

سر جایش نشست و به نقطه ی ریز سیاه روی دیوار مقابلش خیره شد.

پاهایش خواب رفته بودند و گام برداشتن برایش دشوار بود، لیوانی از روی آبچکان برداشت و از بطری درون یخچال پر از آبش کرد و مسیر رفته را برگشت؛ کنار پای همسرش زانو زد و لیوان آب را به دستانش سپرد.

- یه جرعه بخور بذار آروم شی.

تنفر دوار
به خواسته اش جامعه ی عمل پوشاند سپس خم شد و لیوان را روی میز کوچک شکلاتی رنگ
گذاشت.

- بهتری؟

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و مهدی زیرلب معبودش را شکر گفت.

- می خوای بگی چی دیدی که این جوری بهم ریختی؟

دوباره به همان نقطه چشم دوخت.

- ن، دلم نمی خواد مرورش کنم فق می دونم حال داشم خوب نی که من اون روزای تلخ و باز زندگی
کردم.

چانه اش را با دو انگشت شست و اشاره گرفت و سرش را به سوی خودش چرخاند.

- نهال کلمات و نخور، واضح حرف بزن بینم چی میگی، شاید بتونم کمکت کنم.

چند ثانیه ای به سکوت گذشت تا نفس عمیقی کشید و گفت: همون قضیه ی بی خانمان بودنمون و
درس خوندن نصفه شب یاس تو قبرسون تا هم مراقب من باشه که بلایی سرم نیاد هم شرمنده ی
زحمتای حاج بابا نشه.

سوالات درون ذهنش را یکی یکی روی زبانش جاری ساخت.

- ربط حاج بابا به این قضیه چیه؟

دستی زیر چشمانش کشید.

- حاج بابا یه معلم مهربونه که یه رو اتفاقی وقتی اع آسمون سیل می باریده و یاس نباس تا قبل
فروختن کل دستمالاش برمی گشته خونه، باهاش آشنا میشه و برا این که داشم زیر اون بارون مریض
نشه همه ی دستمالاش و می خره و در حد توانش اون و زیر چتر حمایتش می گیره.

از چهره ی نورانی آن پیرمرد حدس می زد که مرد خدا باشد.

- مگه اون خونه ی روبه روی خونه ی چنگیز برای تو و داداشت نبود؟

تنفر دوّار
بی رمق ابرو بالا انداخت.

- نَ، وقتی یاس من و پیدا کرد خودش پیش چنگیز زندگی می کرد، چنگیز که من و دید اول کلی قیل و قال کرد که نون خور اضافه نمی خواد و من باعث دردسر میشم براش ولی نمی دونم یهو چی شد که بعد چن وقت اع خر شیطون پایین اومد، شاید آوازه ی دس غیبی من، شایدم خدای یاس زد پس سرش که گف می تونیم خودمون خونه داشته باشیم اما باس نصف بیشتر دخل روزمون و بدیم بش، چاره ای نبود یعنی پتر اع سگ لرز زدن تو قبرستون بود!

جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و به طرف او گرفت.

- پس با این حساب گم شدی و حرف های امروزت از سر عصبانیت بود، آره؟

برگی دستمال بیرون کشید و سرش را به معنی نهی کردن به طرفین تکان داد.

- نَ، مشکل اینه که من جز یه مُش تصویر نامفهوم چیزی یادم نی، نمی دونم گم شدم یا عینهو داشم ول شدم به امون خدا!

صدای اذان که در خانه طنین انداز شد، دستش را به دسته ی مبل گرفت و از جایش برخاست.

- دیگه بهش فکر نکن، همه ی چی و بسپار به اون بالا سری؛ اِن شاءالله که خیره!

کمی کنار همسرش روی تخت نشست و موهایش را به بازی گرفت و زمانی که چشمانش بسته شدند و او دوباره مهمان ساحل آرامش شد، به آرامی از جایش برخاست؛ لباس هایش را عوض کرد و نگاه آخر را به همسرش انداخت و زیرلب گفت: شاید این رفتنم هیچ برگشتی نداشته باشه، با اون دل پاکت برام دعا کن بذار باز از این امتحان سخت سربلند بیرون بیام.

پابرچین پابرچین از خانه بیرون زد، پشت فرمان نشست و برای فهمیدن سرنوشت مجهولش، جاده ها را به یکدیگر دوخت.

باغ چون همیشه در آرامشی پر تناقض فرو رفته بود و همه چیز ظاهر عادی خود را حفظ کرده بود.

ماشین را به دست راننده سپرد و خود به طرف کاخ و اتاق آلفرد راه افتاد.

تنفر دوّار

پشت در اتاق ایستاد و نفس عمیقی کشید و در دل از معبودش همراهی خواست سپس ضربه ی آرامی به در زد و منتظر اذن ورود آلفرد ماند.

- بیا داخل.

دستگیره ی در را بین انگشتانش گرفت و با طمأنینه پایین کشید، پا درون اتاق گذاشت و برای سلام به تکان سر اکتفا کرد.

مرد جوان به خودکار بین انگشتانش بازی داد.

- تونستی خوب استراحت کنی؟

سوالش خالی از هر نوع حسی بود که آرامش او را هدف گرفت ولی همانند همیشه ظاهر سازی کرد، سر پایین انداخت و قدمی جلو رفت.

- بگو.